

# مہلتی تا مرے

نوشته: امیر عشیری

جلد اول



امیر عشیری

# دیهله‌تی تا هرگئے

جلد اول

ناشر :



تهران - اول لالهزار - کانون معرفت - تلفن ۴۴۶۳۷  
لکترونی : ( معرفت )

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص  
«کانون معرفت» است

## مقدمه

آنان که مسلح بودند با ماجرا زندگی می‌کردند، ماجرا جزئی از زندگیشان بود، و سلاح کمری و پنج تیرهای پران همه‌ی زندگیشان! با قانون جنگل خو گرفته بودند، به راهزنی و قاچاقچی گری اشتغال داشتند. زندگیشان در دود باروت خلاصه می‌شد، پا در رکاب اسب‌های تیزرو، بر دشت‌ها و گردنه‌ها می‌تاختند، گلوله را با گلوله پاسخ می‌دادند، و خصم را به ضرب گلوله به خاک می‌غلتاندند با صدای هر گلوله ایکه از دهانه لوله سلاح کمری و پنج تیر پران آن‌ها خارج می‌شد قهقهه سر می‌دادند، آن که دست به اسلحه‌اش سریع‌تر و اسپش تیزروتر از دیگران بود، دشت و گردنه‌ها را از آن خود می‌دانست، احساس برتر بودن، انگیزه ستیزه جویی میان آنها بود.

آن‌ها فلسفه زیستن را بدون اسلحه، پوچ و بی معنی می‌دانستند... اکنون دیگر از آن همه ماجراجویی و تاخت و

تاز خبری نیست، زیرا ماجراجویی وجود ندارد که ماجرا آفرین باشد و فلسفه زیستن بدون اسلحه را تفسیر کند.

«مهلتی تا مرگ» داستان یکی از آن ماجراجویان غرب ایران است. نامش «قدم یار» بود. در بیستمین بهار زندگی به سان یک مرد سرکش غرش می‌کرد و صفير گلوله‌اش در کوهستان طنین می‌انداخت. از مرگ نمی‌هراسید. می‌کوشید تا برتری خود را که با انتقامجویی در هم آمیخته بود بر ماجراجویان دیگر به ثبوت رساند. این داستان زندگی پر ماجراجوی اوست.

ماجرا از «قره تپه» در غرب همدان آغاز می‌شود... یکی از شب‌های سرد اول بهار است شب از نیمه گذشته همه جا تاریک و ظلمانی است... بر دشت سرد و یخ کرده مردم میان سال گام بر می‌دارد... بادی سرد که از سینه دشت بر می‌خیزد بر اندام مرد که بالا پوشش کم است شلاق می‌کشد. او به خود می‌بیچد.

همان طور که پنجه های بخ کرده اش را به زیر بغل گرم خود فرو برده پیش می رود. راه زیادی را طی کرده، با آن که احساس خستگی و کوفتگی شدید می کند از پای نمی ایستد. زانوهایش از توان افتاده. با این حال در حالی که چشم به سوسوی تنها چراغ بالای سر امامزاده نزدیک آبادی دوخته، همچنان بر زمین سرد و سفت گام ببر می دارد. مثل این می ماند که از چیزی با کسی می گریزد و راهی پناهگاه امنی است.

نگران و مضطرب است، نگران آینده، ولی او خویشتن را به مخاطره انداخته که به قریه برسد. و در آن جا قوای از دست رفته اش را باز یابد.

مرد گهگاه می ایستد، به پشت سر خود، به دست در ظلمت فرو رفته می نگرد. جز تاریکی ژرفنای چیز دیگری به چشم نمی خورد سکوت داشت با باد سرد که از سینه داشت می گذرد، به طور یکنواخت به هم می خورد... روزه ارام باد، نوعی سکوت است. سکوتی که در دل شب ظلمانی دهشتزا است.

مرد با آن که چیزی در تاریکی نمی بیند. مطمئن نمی شود، به سینه به روی زمین دراز می کشد گوشش را به زمین سرد

امیر عشیری

و چندش اور می گذارد تا از این طریق ارتباط اولیه بشر که هنوز هم بین قبایل متداول است، مطمئن شود آیا در تعقیبش هستند یا نه!...

صدای سم اسب یا پای انسان و صدای اتومبیل به گوشش نمی خورد... مطمئن است که کسی او را تعقیب نمی کند. نفس راحتی می کشد، دوباره به راه می افتد... به نظر راه طولانی می آید، زیر لب می غرد: «پس این قره تپه لعنتی کجاست؟»

صدای سگ‌های آبادی سکوت دشت ظلمانی را به هم می-زنند... مرد اندر کی از نگرانیش بر طرف می شود. صدای عویض سگ‌ها نشانه آن است که به آبادی نزدیک شده... زانوهایش دیگر بار قدرت می یابد ولی این توان بازیافته اندر است او همچنان خسته و کوفته است.

ناگهان دو نقطه براق از دل تاریکی بیرون می آید مرد بر جای می‌خکوب می شود، بی آن که هراسی به دل راه دهد، به سرعت کارد تیز و بران را از زیر نیم تنهاش بیرون می کشد. آن را با پنجه‌های یخ کرده‌اش محکم به میان مشتش می‌فرشد. نگاهش را به آن دو نقطه براق که چشم‌های یک حیوان درنده است، می‌دوزد...

زیر لب می گوید: «همین یکی را کم داشتم» یک پایش را محکم به زمین می کوبد، که حیوان از جای خود حرکت کند، به طرف او خیز بردارد، تا مرد بتواند کار را یکره کند. مرد حیوان را شناخته... می داند که صاحب آن دو چشم براق یک مرگ است. مرگ گرسنهای که تنها در جستجوی شکار سرگردان استو حالا راه را بر او بسته تا طعمه را به دندان بکشد و به گرسنگی و سرگردانی خود پایان دهد.

مرد همچون کوه بر جای ایستاده، مصمم و قوی، دسته کارد را در مشت می فشد. قدرت تازهای در تن خسته و کوفته خود احساس می کند. قدرت و نیرویی که به هنگام روپرتو شدن با خطر و این که جز جنگیدن و خویشتن را به خطر انداختن راه دومی وجود ندارد. این نیروی مضاعف آسان به دست نصی آید. به خونسردی و دل و جرات زیاد آدمی و نهراسیدن از مرگ بستگی دارد. و اگر هراس سد راه این نیروی مضاعف شود آدمی از ترس، قالب تهی می کند.

مرد میانسال دل و جرات فراوان داشت، تجربه‌ای داشت، اولین باری نبود که با حیوان درندهای رو در رو قرار می گرفت. او از میان حوادث بیشماری گذشت، نیک می داند در دل تاریکی و در دشت سرد و بخ کرده چگونه با مرگ

## امیر عشیری

گرسنه به نبرد بپردازد و پیروز شود. ترس برای او معنا و مفهومی ندارد.

مرد، با آن که در حال فرار بود، قوای فکری خود را متمرکز می‌کند، می‌داند اگر مرتکب اشتباه شود، کارش تمام است. کارد را به حالت حمله و از پایی در آوردن خصم درنده می‌گیرد. مصمم است که با اولین ضربه کار حریف را بسازد. چشم از چشم‌های براق حیوان بر نمی‌دارد، یکبار دیگر پایش را به زمین می‌کوبد. که حیوان را از جایش حرکت دهد تا حمله ور شود، حیوان زوزه کوتاه و هول انگیزی می‌کشد و به دنبال آن حمله می‌کند...

با آن که هوا فیرگون است. مرد چشم‌های براق گرگ را نقطه دفع حمله و وارد کردن ضربه به حیوان قرار می‌دهد... همین که شبح گرگ را رودرروی خود می‌بیند اندکی کنار می‌رود. کارد را از پهلو به شکم حیوان می‌کند و حرکتی سریع به کارد می‌دهد.

شکم حیوان را می‌درد... کارد را بیرون می‌کشد گرگ بر زمین می‌افتد. زخمی مهلك برداشته به دور خود می‌پیچد همه قدرتش را در یکجا متمرکز می‌کند که دوباره به شکار حمله کند. مرد امانش نمی‌دهد با دومین ضربه زوزه حیوان

را برای همیشه خاموش می‌کند... کارد خونین را همانند سلاخ‌ها چند بار چپ و راست به بدن حیوان می‌کشد بعد آن را در جای خود می‌گذارد و به راه می‌افتد...

مرد پیروز از این مبارزه نیروی تازه‌ای در خود احساس می‌کند. سریع‌تر می‌رود... در پشت دست راست خود احساس سوزش می‌کند. پنجه گرگ، پشت دستش را مجروح کرده. مرد بی اعتماد به این سوزش همچنان سریع‌تر می‌رود. جراحت پشت دست مهم نیست. آن چه که برای او مهم و حیاتی است رسیدن به آبادی و استراحت است.

مرد، اسمش «رباط» است، همه او را «رباط خان» می‌شناختند، از زندان فرار کرده آن هم چند روز پس از محکومیتش به ده سال زندان، اکنون به زادگاهش می‌رود. در حالی که از فردای خود خبر ندارد. ولی این را می‌داند که مأمورین در تعقیبیش هستند و او را راحت نمی‌گذارند.

رباط با همه نامنی که پیرامون خود احساس می‌کند، تنها چاره را در فرار از نامنی می‌داند... فرار تا واپسین دم حیات، فرار در دشت‌ها، کوه‌ها و مخفی شدن در غارها را به ده سال زندان ترجیح می‌دهد. انگیزه، او برای فرار از زندان و خود را به خطر انداختن، فقط به فقط روی حس انتقام‌جویی است.

انتقام از مردی به نام «قزل آغاج» مردی که او را هرگز ندیده و با شکل و شمایلش آشنا نیست. او را به اسم می‌شناسد. و می‌داند که قزل آغاج مردی خشن، بی‌رحم و نیرومند است، همچون شبیه در همه جا ظاهر می‌شود. آتش می‌سوزاند. با اعمال خلاف قانون زندگیش را اداره می‌کند و همیشه چند تفنگدار به زیر فرمان دارد که دستوراتش را مو به مو انجام می‌دهند.

رباط مدعی است که «آران» به دست آدمهای مسلح قزل آغاج به قتل رسیده، ولی مدارکی در دست ندارد. به همین دلیل دادگاه با مدارکی که علیه رباط در دست داشت او را محکوم به ده سال زندان می‌کند. حالا رباط یک زندانی فراریست که می‌خواهد قزل آغاج را به قتل برساند. او ده سال محکومیت را غیر قابل تحمل می‌داند و رأی دادگاه را دور از انصاف!

رباط از کنار امامزاده می‌گذرد. حالا دیگر به اول آبادی رسیده. خانه‌های قره تپه همچون اشباح خفته می‌مانند. «قره تپه» در خواب است. جز صدای عویض سگها از دور و نزدیک، صدای دیگری در فضای سرد و آرام شنیده نمی‌شود.

## مهلتی نامه

رباط زندانی فراری به در خانه‌اش می‌رسد. به دیوار کنار در تکیه می‌دهد... به یاد می‌آورد غروب روزی را که او را، مأمورین از خانه‌اش بیرون کشیدند و به اتهام قتل «اران» به دست‌هایش دستبند زدند... از آن روز یک سال و چند ماه می‌گذرد... رباط بازگشته است ولی مضطرب و نگران و در موقعیت مخاطره آمیز!

چکش در را با انگشتان بخ کرده‌اش لمس می‌کند. با احتیاط، آن را به در می‌کوبد و به انتظار شنیدن صدای زن یا پسرش «قدم یار» به انتظار می‌ماند... از آن سوی در صدایی نمی‌شنود. دوباره دق الباب می‌کنند... طولی نمی‌کشد که صدای پای کسی که به طرف در خانه می‌آید بلند می‌شود... صدای پابه پشت در که می‌رسد قطع می‌شود. صدای پسرش «قدم یار» را می‌شنود:

- کسی هستی؟

رباط دهانش را به در می‌گذارد، با صدای خفهای می‌گوید:

- من هستم، پدرت در را باز کن.

«قدم یار» دستغوش تردید و نابلوری می‌شود:

- پدرم او توی زندان است، بگو کسی هستی!

رباط با همان لحن می‌گوید:

- تو قدم یار پسر من هستی و من رباط پدر تو، اگر صدایم

را شناختی در را باز کن.

- آره، صدای تو را شناختم پدر، ولی...

- ولی چی! در را باز کن پسرم، من از راه دور آمدم.

قدم یار با آن که صدای پدرش را شناخته بود. هنوز دستخوش تردید بود. نمی‌توانست باور کند. مردی که پشت در خانه‌شان ایستاده، رباط خان پدر اوست، تا آن لحظه، او را در پشت میله‌های زندان مجسم می‌کرد. حالا صدایش را از پشت در می‌شنید. حتی صدای نفس‌هاشان را.

- هنوز هم تردید داری پسرم!

- نه پدر، همین الان در را باز می‌کنم.

با احتیاط کلون در را به عقب کشید... رباط، خودش را به داخل خانه انداخت، با تنهاش در را پشت سر خود بست... پدر و پسر که یکی خوشحال از رسیدن به پناهگاه و دیگری بیهت زده از این برخورد ناگهانی و غیرمنتظره، یکدیگر را در آغوش کشیدند... رباط دست به گردن قدم یار انداخت گفت:  
- می‌دانم که از دیدنم متغیر شدی، حق داری پسرم، باید هم تعجب کنی.

قدم یار، هنوز در بیهت و حیرت بود، پرسید:

مهلتی تا مرگ

- چطور تد آزادت کردند پدر؟

رباط، او را با خود حرکت داد گفت:

- برویم توی اتاق، من هم خسته هستم و هم گرسنه. تمام راه را پیاده آمدم. هوا خیلی سرد است. فکر نمی‌کردم بتوانم خودم را به اینجا برسانم.

- آره، دست هات بخ کرده.

- تنم هم بخ کرده.

از پله‌ها بالا رفته، توی اتاق که رسیدند... رباط نگاهی به دور و بر اتاق انداخت، پرسید:

- ملیمه کجاست؟

قدم یار با خونسردی گفت:

- چند ماهی هست که از اینجا رفته.

رباط نگاهش را به او دوخت. اخمشایش را در هم کشید، پرسید:

- کجا رفته؟

قدم یار گفت:

- نمی‌دانم کجا رفته، ولی می‌دانم که فرار کرده. حالا بهتر است استراحت کنی.

- برادرت طاهر کجاست؟

- توی آن اتاق خوابیده.  
از خواهرت حوا بگو، حالش جطور است؟  
- حال همه‌شان خوب است، امروز عصر با بچه هاش آمده  
بود اینجا.
- که گفتی سلیمه فرار کرده!  
قدم یار گفت:  
- آره، فرار کرده، مفقود شده.  
هیچ کس از او خبری ندارد... تو بعد از مرگ مادرمان نباید با یک زنی جوان و خوش آب و رنگ ازدواج می‌کردی... از همان موقع که دستگیرت کردند... سلیمه، اخلاق و رفتارش عوض نشد. سعی کردم او را سر جایش بنشانم. چون فکر کردم ممکن است تو که شوهرش هستی، خوشت نیاید... تنها کاری که کردم به حوا و طاهر سفارش کردم که کاری به کار زن بابای جوان و خوشگلشان نداشته باشند.  
رباط خان به آرامی بر کف اتاق نشست. گفت:  
- نباید این فکر را می‌کردی... سلیمه را به دست تو سپرده بودم.  
- او بی خبر گذاشت و رفت.  
- یعنی می‌خواهی بگویی زیر سرش بلند شده بود.

- من همچین حرفی نزدم... فقط، این را می‌دانم که او غیب شد.

- چیزی هست من بخورم...

- آره، همین الان یک استکان چایی هم درست می‌کنم.  
رباط خان دست زخم دیده‌اش را که زیر نیم تنهاش برده بود، بیرون آورد. گفت:

- اول یک کمی آب گرم درست کن.  
قدم یار جلو رفت، در حالی که نگاهش به خون‌های خشک شده پشت دست پدرش بود با نگرانی پرسید:

- دستت کجا زخمی شده... با کی دعوا کردی...؟!  
رباط خان پوزخندی زد و گفت:

- آره، با یک گرگ گرسنه... اگر کارد همراه نبود، کارم تمام بود. با دو ضربه کارد شکمش را دریدم. لاشه‌اش، در دو سه کیلومتری امامزاده افتاده... آن موقع حالیم نبود، بعدش فهمیدم، پنجه گرگ پشت دستم را خراش داده، چیز مهمی نیست، با آب گرم تمیزش می‌کنم بعدش هم با یک دستمال یا تکه پارچه می‌بندم. این چیزها برای من مهم نیست.

قدم یار گفت:

- نباید هم مهم باشد... الان سماور را روشن می‌کنم، فعلایه

آن رختخواب تکیه بده خستگی راه از تن بیرون برود. ولی  
یادت باشد که باید برایم تعریف کنی چطور شد آزادت  
کردند.

رباط خان خنده تلخی کرد و گفت:

- باشد پسرم، تعریف می کنم.

قدم یار از اتاق بیرون رفت...

اتاق ها تو در تو بود... رباط خان از جا برخاست، به اتاق دیگر  
رفت که پسر دوم خود طاهر، را که در خواب بود ببیند، یک  
سال و چند ماه بود که او را ندیده بود... در کنار بستر طاهر  
نشست، گونه او را بوسید، زیر لب گفت:

«متاسفم پسرم، نمی توانم برای تو مثل سابق یک پدر باشم  
پدری که در کنار فرزندانش باشد... به حکم اجبار، باید تو را  
ترک کنم، تو که از آن دو تای دیگر کوچک تر هستی!»  
دوباره سرش را خم کرد، و گونه طاهر را بوسید... از کنار  
بستر او برخاست به اتفاقی که در آن چراغ گردسوز روشن  
بود برگشت... سری به پستو زد، پنج تیر پران انگلیسی را از  
توی صندوق چوبی بیرون کشید، آن را به نشانه تیراندازی  
روی دست های خود گرفت... بعد سلاح کمری از نوع  
«نوغان» را که هفت تیر فشنگ می خورد از توی کیه

کرباسی بیرون کتید. سه قطار فشنگ ته صندوق را بیرون اورد. لبخندی زد و با خود گفت: «همه این فشنگ‌ها را نثار قزل آغاج و دار و دسته‌اش می‌کنم، او و آدم‌های مسلح را به خاک و خون می‌کشم...»

- حالا این پنج تیر به من تعلق دارد پدر رباط خان رو گرداند... قدم یار را دم در پستو، ایستاده دید.

لبخندی زد و گفت:

- هنوز صاحبی نمرده که به تو برسد.

قدم یار گفت:

- گمانم یادت رفته که این پنج تیر را به من بخشدی. رباط خان قطار فشنگ را توی صندوق انداخت. پنج تیر را به دست گرفت و گفت:

- نه یادم نرفته، ولی آن موقع توی زندان بودم. و حالا آزادم، می‌توانم بخشمی که کردم پس بگیرم. این پنج تیر و اسلحه کمری با قطارهای فشنگ را لازم دارم. هر وقت قزل آغاج را کشتم. آن وقت می‌توانم بگویم صاحب پنج تیر تو هستی.

قدم یار متعجب شد و گفت:

- این کار را به من واگذار کن...

- نه پسرم، قزل آغاج شروع کرده، و من باید تمامش بکنم.

- ولی تو که او را ندیده و نمی‌شناسیش!

- مگر تو می‌شناسیش.

- نه، ولی من زودتر از تو می‌توانم بشناسم.

رباط خان پنج تیر را توی صندوق گذاشت، به طرف قدم یار

رفت، گفت:

- نه پسرم، قزل آغاج را من باید بکشم، تو برای این جور  
کارها خیلی جوان هستی. نمی‌خواهم دستت به خون آن  
نامرد الوده شود.

قدم یار گفت:

- با هم شروع می‌کنیم.

رباط خان دستش را به شانه پرسش گذاشت گفت:

- با هم‌انه پسرم، اگر من موفق نشدم آن وقت تو می‌توانی  
به تنهایی شروع کنی، حالا نوبت من است.

- ولی تو که قزل آغاج را ندیدی و نمی‌شناسیش.

- بالاخره پیدا ش می‌کنم و می‌شناسم.

قدم یار گفت:

- بعداً راجع به این موضوع با هم صحبت می‌کنیم.

رباط همراه با لبخند، ابروهایش را در هم کشید گفت:

- من یک امشب و فردا این جا می‌مانم. فردا همین که هوا

تاریک شد راه می‌افتم.

قدم یار گفت:

- با این نقشه‌ای که کشیدی من موافق نیستم پدر.

رباط گفت:

- موافق نیستی! انتظار داری فراموش کنم که قزل آغاج چه به روزم آورد. زندگیم را خراب کرد. مرا فرستاد پشت میله‌های زندان... نه، تو چه موافق باشی چه نباشی، من تصمیم خودم را گرفتم. آن همه راه را آمدم اینجا که مسلح از توی این خانه بیرون بروم و انتقامم را از آن نامرد بگیرم.  
با هم از پستو بیرون آمدند...

قدم یار گفت:

- عصبانی نشو پدر، بیا بنشین، فعلاً تو به غذا و استراحت احتیاج داری. ضمناً یادت باشد که هنوز از آزادی خودت حرف نزدی. دلم می‌خواهد بدانم چطور شد آزادت کردند. یک چیز دیگر حالا که آزادت کردند قزل آغاج را به حال خودش بگذار.

رباط عصبانی شد گفت:

- تو که پسرم هستی چرا این حرف را می‌زنی او مرا از هستی ساقط کرد.

بعد لبخندی زد اضافه کرد.

- این غذای گرم و استکان چای کجاست که من نمی‌بینم.

- همین الان.

- پس معطل چه هستی.

قدم یار، از اتاق بیرون رفت... چند دقیقه بعد بابک سینی غذا و دو استکان چای برگشت... اول، دو استکان را یکی بعد از دیگری نوشید. گرمی چای در تن خسته و کوفته‌اش دوید، احساس گرمی کرد، ولی هنوز خستگی و کوفتگی راه در وجودش خانه کرده بود. نگاهی به قدم یار، که روی رویش در طرف دیگر اطاق نشسته بود انداخت و گفت:

- چایی زندان اصلاً به دلم نمی‌چسبد. طعم بدی داشت. خیلی وقت بود از این جور چایی تازه دم نخوردده بودم. حسایی حالم را جا آورد. دستت درد نکند، خیلی چسبید: قدم یار گفت:

- چایی بعد از شام خستگی راه را از تن بیرون می‌برد.

رباط خان لبخندی زد گفت:

- و بعدش خواب...

خندید، اضافه کرد:

- دلم می‌خواست می‌رفتم حمام.

مهلتی تا مرگ

- فردا این کار را بکن. صبح زود.

- حالا بگذار شامم را بخورم.

- بهتر بود اول سرو و صورت را با آب گرم صفا می دادی.

رباط خان با بی حوصلگی گفت:

- حالا نه.

قدم یار گفت:

- هر طور میل توست.

رباط خان مشغول غذا خوردن شد...

قدم یار، نگاهش را به سیمای خسته پدر دوخته بود.

سیمایی که رنج زندان بر آن اثری عمیق گذاشته بود.

خطوط چهره و گودی پای چشم‌هاش گویای این رنج

عمیق بود. در کنار خطوط رنج و سختی، آثار خستگی راه

نیز به وضوح دیده می شد.

قدم یار در اندیشه آزادی پدرش بود، اندیشه‌ای آمیخته به

تردید، او از خود می‌پرسید: «آیا بی گناهی پدرم ثابت شده

که آن‌ها آزادش کردند؟»... در ذهن آشفته خود دلیل دیگری

پیدا نکرد که آزادی پدرش را توجیه کند...

او، قدم یار در عین حال که پدرش را از انتقام جویی بر حضر

می‌داشت. خود، تصمیم گرفته بود از قزل آغاج انتقام بگیرد.

او هم مثل پدرش، فقط با اسم قزل آغاج آشنایی داشت. او را ندیده بود، از پدرش شنیده بود که قزل، از قاچاقچی‌های بی‌رحم و خشن غرب است... او هر کاری دلش بخواهد می‌کند، کارهای خلاف قانون.

قدم یار، بزرگ شده کوهستان و دشت و پسر رباط خان بود. ترس برای او معنا و مفهومی نداشت. سال‌ها پیش که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود با اسلحه گرم آشنا شده بود. تیراندازی را پیش خود یاد گرفته بود. با پنج تیر و سلاح کمری در دشت تیراندازی کرده بود. نه فقط بین هم سن و سال‌ها، بلکه بین بزرگترهای آبادی قره تپه سرآمد همه بود. لجوج و یکدندگی از خصوصیاتش بود.

ابروهای پیوسته، چشم‌های سیاه و چهره آفتاب خورده، از مشخصات قدم یار بود، با آن که قدش کمی کوتاه بود، دخترهای آبادی قره تپه، چشم به راهش می‌دوختند. ولی قدم بار هنوز عشقی برای خود انتخاب نکرده بود، به هنگامی که هجده بیهار از سنش می‌گذشت، به اصرار مادرش به جستجوی دختر دلخواهش پرداخت. لیکن مرگ به مادر قدم یار فرصت نداد، او این آرزو را با خود به گور برد. مرگ مادر، او را سخت متأثر کرد، این تأثیر موقعی شدت

یافت که دختر جوان و قشنگی به نام سلیمه جای مادرش را در کنار پدرش گرفت. در برابر پدرش کاری نمی‌توانست بکند، جز آن که زن بابای قشنگ و جوان را تحمل کند.

دومین ضربه‌ای که به روح قدم یار وارد آمد دستگیری پدرش، به اتهام قتل «آران» بود...

بعد از مرگ مادرش بود که فهمید پدرش به قاجاق گری اشتغال دارد. خیلی سعی کرد پدر را از عواقب وخیم این حرفه باز دارد. ولی رباط خان تا خرخره در حرفه‌ای که داشت فرو رفته بود. سرانجام با کشته شدن «آaran» همه چیز ناگهان تغییر یافت... سلیمه ناپدید شد و رباط خان از پشت میله‌های زندان سر در آورد.

رباط خان، سینی غذا را کنار زد، گفت:

- شام خوبی بود، حالا یک استکان چایی می‌چبدم.

قدم یار، سینی را برداشت، از اتاق بیرون رفت... رباط خان به دنبال او از اتاق خارج شد، جراحت پشت دستش را با آب گرم شست و روی آن را با تکه پارچه‌ای محکم بست، و به اتاق برگشت.

قدم یار رو در روی او نشست، گفت:

- تعریف نکردی چطور شد آزادیت گرفتند...

تو به ده سال زندان محکوم شده بودی.

رباط خان چای را نوشید، سیگاری آتش زد گفت:

- آن‌ها آزادم نکردند پسرم... من فرار کردم.

قدم یار پنداشت عوضی شنیده... پرسید:

- تو چه کار کردی؟

رباط خان خنده‌ای کرد گفت:

- فرار کردم. می‌فهمی... ما سه نفر بودیم که از زندان فرار کردیم... مأمورین زندان تعقیبمان کردند آن دو نفر پشت دیوار زندان هدف گلوله قرار گرفتند. اما من از چنگ آن‌ها فرار کردم. تمام شب را از بیراهه راه آمدم تا به این جا رسیدم.

قدم یار بالحنی اعتراض آمیز گفت:

- کار درستی نکردی پدر؟

رباط خان با عصبانیت گفت:

- این دیگر به تو مربوط نیست که کار درستی کردم یا نکردیم.

قدم یار تندد شد، گفت:

- مرا ببین که خیال می‌کردم وقتی بی‌گناهیت به آن‌ها ثابت شده آزادت گردند... یک زندانی فراری؟

- آرام باش پسر.
- چطور می‌توانم آرام باشم.
- پس تو هم مرا قاتل می‌دانی.
- نه، من تو را بی‌گناه می‌دانم... ولی دادگاه تو را محکوم کرد، باید صبر می‌کردم.

رباط خان در حالی که مشت گره کرده‌اش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- من نمی‌توانستم حکم دادگاه را تحمل کنم... نمی‌توانستم ده سال از عمرم را پشت درهای آهنی زندان بگذرانم. من فرار کردم که انتقامم را از قزل آغاج بگیرم. به هر قیمتی شده پیدا شم و وادارش می‌کنم که قبرش را با دست‌های خودش بکند. آران را او کشته.

قدم یار آهته سر تکان داد و گفت:

- پدر، تو نمی‌توانی از قزل آغاج انتقام بگیری. تو او را نمی‌شناسی. او را ندیدیش. تو یک زندانی فراری هستی. همین الان که این جانشستی و از فرات صحبت می‌کنی، مأمورین در به در دنبالت می‌گردند... فردا یا پس فودا سرو کله‌شان، این جا پیدا می‌شود.

آن‌ها ردت را بر می‌دارند. وقتی پیدات گردند، به تو لسان

- نمی‌دهند، دستگیرت می‌کنند، دوباره بر می‌گردی زندان.
- رباط با عصبانیت پکی به سیگارش زد و گفت:
- این را می‌دانم که مأمورین در تعقیب هستند. ولی امکان ندارد بگذارم ردم را پیدا کنند.
- تا آخر عمرت که نمی‌توانی فراری باشی.
- می‌گویی چه کار کنم؟
- قدم یار بالحنی محکم گفت:
- با پای خودت برگرد زندان... این تنها کاریست که می‌توانی بکنی.
- رباط خان حیرت زده گفت:
- بگردم زندان اگمانم عقل از سوت پریده.
- بعد پوزخندی آمیخته به خشم زده، ادامه داد:
- مرا ببین که همه‌ی امیدم را به تو بسته بودم... به قدم یار پسر بزرگ و یکه تاز خودم هیچ نمی‌دانستم آن قدر ترس و بزدل هستی.
- قدم یار به آرامی گفت:
- خودت می‌دانی که من از هیچ چیز و هیچ کس باک و هراس ندارم. به آخر و عاقبت فرار تو فکر می‌کنم. تو کار خطرناکی کردی، اگر در مقابل مأمورین مقاومت کنی، تو را

می‌کشند، آن وقت دیگر نمی‌توانی ده سال زندان را آخر برسانی یا در کوه و دشت‌ها سرگردان باشی.

رباط خان سیگاری دیگر آتش زد و گفت:

- اگر شده تا آخر عمرم سرگردان و آواره کوه‌ها و دشت‌ها باشم امکان ندارد دوباره برگردم زندان... برگردم که چی! که به رئیس و مأمورین زندان بگویم، غلط کردم. هان! نه، من آن آدمی نیستم که تو فکر کردی، تو هنوز پدرت را نشناختی.

من آدم لجوج و یکدنده ای هستم. درست مثل تو پسرم... من باید انتقام را از قزل آغاج بگیرم. وقتی او را کشتم، آن وقت با پای خودم بر می‌گردم زندان.

مکث کرد، به دنبال پکی که به سیگارش زد اضافه کرد:

- ببینم آن همه دل و جرأت کجا رفته پسرم، می‌دانی، بین راه که می‌آمدم و هوای سرد به بدنم می‌خورد و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود، به تو فکر می‌کردم. به شجاعت و شهامت تو که هیچ کس نمی‌تواند در مقابلت عرض اندام بکند.

همه‌ی امیدم به تو بود که در این راه به من کمک کنی و مرا یاری بدهی... و حالا پاک مأیوسم گردی، همان راهی را

که تا اینجا و با سختی پشت سر گذاشتم، جلو پای من  
می‌گذاری... برگردم زندان.

خندید، افزود:

- خیلی مسخره است، مگر نه!

قدم یار بالحنی غرورآمیز گفت:

- من هنوز هم همان قدم یار هستم، از دل و جرأت کم  
نشده ولی با کاری که تو کردی موافق نیستم. اگر تحت  
تعقیب نبودی یک قدم جلوتر از تو حرکت می‌کردم. روز دیگر  
از تو ماشه اسلحه را می‌کشیدم، ولی تو در وضعی نیستی که  
بتوانم کمکت کنم. اگر هر دو مان با هم حرکت کنیم احتمال  
کشته شدنمان خیلی زیاد است. آن وقت کسی نیست که انتقام تو را از قزل آغاج بگیرد.

قدم یار مکث کوتاهی کرد، افزود:

- گوش کن پدر، تو در دوجه باید بجنگی، از رو برو با قزل  
آغاج و افرادش و از پشت سر با مأمورانی که در تعقیب  
هستند... شاید بتوانی افراد قزل آغاج را با چند تا گلوله  
تارومار کنی، ولی مأمورین امکان ندارد یک قدم عقب  
نشینی کنند. آنها مأمورین دولت هستند، قدرتشان خیلی  
زیاد است، به تو امان نصی‌دهند که نفس تازه کنی.

## مهلتی نامه

با همه قدرتشان تعقیبت می‌کنند که یا زنده دستگیرت  
کنند یا جسد را به سینه خاک بیندازند... به این دلیل بود  
که راه بازگشت به زندان را جلو پایت گذاشت.

رباط خان گفت:

- خودت را خسته نکن پسر.

قدم یار بالحنی محکم گفت:

- فزل آغاج و افرادش را به من واگذار کن پدر... به روح  
مادرم قسم که انتقام تو را از او می‌گیرم، همه آن پول‌هایی  
را که مال تو بود و او بالا کشید، از حلقومش بیرون می‌کشم.  
ولی شرط‌ش اینست که تو دخالت نکنی. حرف پسرت را  
گوش کن، برگرد زندان.

رباط خان از روی کینه و نفرت گفت:

- فزل آغاج را من باید بکشم، برای من در حال حاضر هیچ  
لذتی بالاتر از تماشای جان دادن او نیست، اگر هم کشته  
شدم، تو کاری را که من نتوانستم تمام کنم، تماش کن...  
حالا اگر حرف دیگری نداری، می‌خواهم بخوابم. به صبح  
چیزی نمانده.

قدم یار، گفت:

- نه، فعلًاً که حرفی ندارم.

رباط خان، تن خسته و کوفته‌اش را به بستر کشید. او در راهی که از زندان آغاز شده بود، استوار بود. همه وجودش را انتقام گرفته بود، آن راه سرد و خسته کننده را به همین خاطر پیموده بود. در ورای خشم و احساس انتقام جویانه اش، اضطراب به دلش چنگ می‌زد، اضطراب از سوی مامورینی که به وضوح می‌دانست در تعقیبیش هستند و او به هنگام صحبت با قدم یار، می‌کوشید که این اضطراب عمیق را پنهان نگه دارد... مضطرب و نگران به بستر رفت تا اولین شب فرار از زندان را در بستری که ماهها از آن به دور بود به صبح برساند...

\*\*\*

آفتاب بالا آمدۀ بود که رباط از خواب اولین شب فرار از زندان چشم گشود. احساس خستگی و کوفتگی نمی‌کرد. ولی اضطراب و نگرانی همچنان در وجودش خانه کرده بود... خانه در سکوت فرو رفته بود، از بستر برخاست. از قدم یار و طاهر، اثری نبود. در اتاق را باز کرد نگاهی به حیاط اندادخت. صدای همسایه‌ها را شنید که یادآور روزهای خیلی دور بود... از خود پرسید: « طاهر به مدرسه رفته‌ا ولی قدم یار، او کجاست؟

در اتاق را بست. سفره نان را از توی طافعجه برداشت و به خوردن نان پرداخت... این را به حساب صبحانه گذاشت. لباسی پوشید. داخل پستوی صندوقخانه شد... دو قطار فشنگ از توی صندوق بیرون کشید... یکی از دو قطار را به کمرش بست، دومی را حمایل کرد... سلاح کمری را هم به کمرش بست، از توی پستو بیرون آمد، دستی به سبیلش کشید، حالت راهزنی را پیدا کرده بود که افرادش بیرون خانه منتظر بیرون آمدن او هستند...

او در حالی که دستش را به روی سلاح کمری گذاشته بود، قدم به اتاق گذاشت، از پشت شیشه در نگاهش را به حیاط دوخت. به تاریک شدن هوا، به زندگی پر از خطری که در شامگاه آن روز می‌بایست آغاز می‌کرد اندیشید.

رباط با آن که می‌دانست مأمورین در تعقیبیش هستند، و عرصه را برا او تنگ خواهند کرد بر تصمیم خود استوار بود. از نظر او هیچ نیروی بازدارنده‌ای جز مرگ وجود نداشت. معتقد بود که رأی دادگاه عادلانه نبوده. او خود را قاتل «آران» نمی‌دانست. اکنون که از زندان گریخته بود، بسی آن که به پایان فرار مخاطره آمیز خود فکر کند، به هدف انتقامجویانه اش می‌اندیشید... می‌خواست به چستجوی

مردی که هرگز او را ندیده و فقط با اسمش آشنا بود برود.  
این طور تشخیص داده بود که آران به دستور قزل آغاج و به  
دست افراد مسلحش به قتل رسیده و حالا او می خواست  
یک تنہ از قاتل اصلی انتقام بگیرد.

رباط برای چندین بار به مرور ذهنی وقایعی که از وقوع آن  
یک سال و چند ماه می گذشت پرداخت...

به یاد آورد که بعد از مرگ همسرش بود و درست در آغاز  
ازدواج با «سلیمه» که او به فاچاقچی گردی روی اورد.  
تصورش این چنین بود که از این راه پول زیادی به جیب  
بزند... در آغاز کار، پول هنگفتی به جیبش سرازیر شد و بعد  
به تحریک سلیمه، همه سرمایه اش را یکجا به کار انداخت.  
یکبار دیگر و برای آخرین بار.

طرف معامله او افراد قزل آغاج بودند... با پول نقد معامله  
می کردند. رباط اصرار داشت که او را به ملاقات قزل آغاج  
ببرند... به او قول داد که به زودی بین او و رئیس باندشان  
ملقاتی صورت خواهد گرفت...

رباط، وارد معامله بزرگی شده بود تریاک های خریداری شده  
را به زیر شکم گوسفندان بست. بیش از یکصد رأس  
گوسفند که خود صاحب آنها بود حامل تریاک های فاچاق

این راه ابتکاری خود او بود که می‌پنداشت مأمورین را اغفال خواهد کرد و به آسانی می‌تواند گوسفندان حامل تریاک‌های قاچاق را به نقطه‌ای که با افراد قزل آغاچ برای تعویل جنس فرار گذاشته بود برساند. اطمینان داشت که در رساندن تریاک‌ها به وعده گاه هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند.

قدم یار، خیلی سعی کرد او را از کاری که در پیش گرفته بود بر حذر بدارد. ولی رباط خان تشه بول بود و در جواب قدم یار فقط گفته بود:

یکبار دیگر و برای آخرین دفعه...

رباط چنین تصمیم گرفته بود که پس از فروش تریاک‌ها به افراد قزل آغاچ، خودش را از حرفه قاچاقچی گری کنار بکشد و به زندگی سابقش برگردد.

آن روز همه چیز آماده بود... تنگ غروب بود که به راه افتاد... به محلی که گوسفندان آماده حرکت بودند رفت و ناگهان با جسد خون آلود «آران» روپرورد شد، از آن همه گوسفند حتی یک رأس هم در آن مکان خارج آبادی دیده نمی‌شد، رباط گیج شده بود، وحشت زده فرار گرفته به خانه‌اش برگشت. سراغ قدم یار را گرفت... کسی بعد او به

خانه برگشت... رباط آن چه را که دیده بود برای یسرش تعریف کرد و از او خواست که کمکش کند.

رباط، وقایع آن روز را در ذهن خود مرور کرد... حرف‌های قدم یار را به یاد آورد: پسر به پدر گفته بود که خودش را به پاسگاه معرفی کند، از کشته شدن «آران» بیم و هراس به خودش راه ندهد...

قدم یار، به رباط اطمینان داده بود که مأمورین برای متهم ساختن او هیچ دلیل و مدرکی در دست ندارند و به زودی قاتل اصلی او را خواهند شناخت و او را دستگیر خواهند کرد... ولی رباط خان با آن که مرتکب قتل نشده بود، چنان ترسیده بود که گویی خودش را قاتل می‌دانست ترس او آمیخته به خشم بود خشم از این که قتل «آaran» را توطئه‌ای علیه خود می‌دانست به حرف‌های قدم یار توجهی نکرد. او کسی نبود که راهی پاسگاه شود و خودش را تسليم کند.

اصلأً به چه دلیل این کار را می‌کرد. او از رویرو شدن با مأمورین پاسگاه و حشت داشت، از این می‌ترسید که بدون دلیل و مدرک او را قاتل بشناسند و زندگیش را تباہ کنند. رباط بی آن که به وضع و موقعیت خود توجه داشته باشد،

تحت تأثیر گفته‌های «سلیمه» زن جوان و جذاب خود فرار گرفت. «سلیمه» مودیانه، راه دیگری به شوهرش نشان داد، او را تشویق به فرار از آبادی کرد. ترس به دلش انداخت، راه فرار را جلو پای او گذاشت به او سفارش کرد که تا وقتی قاتل اصلی شناخته نشده آفتایی نشود.

رباط خان راه دوم را انتخاب کرد. پنداشت آن چه که «سلیمه» پیشنهاد کرده به صلاح است.

قدم یار کوشید که پدر را از قبول پیشنهاد زنش باز دارد. ولی رباط از آن جا که آزادی خود را در فرار از آبادی می‌دانست، آماده فرار شد، فرار از خانه و زادگاهش...

رباط به یاد آورد، وقتی آخرین پله را از ایوان پایین آمد، و قدم به صحن حیاط گذاشت، صدای چکش در خانه بلند شد، فضای خانه را سکوت آمیخته به ترس گرفت... رباط سر به عقب گرداند، به زن و پسرش خیره شد...

صدای گروهبان امرالله، معاون پاسگاه، از پشت در خانه بلند شد: رباط!

نفس در سینه‌ها حبس شده بود... رباط خان احساس کرد که راه فرار مسدود شده، دستش را به روی سلاح کمری خود گذاشت، نگاهی به پنج تیر انگلیسی در دستش

انداخت.

قدم یار بالای پله‌ها ایستاده بود، همین که احساس کرد  
پدرش می‌رود تا دست به اسلحه ببرد و فاجعه‌ای به بار آورد  
به سرعت پایین آمد رو در روی پدر ایستاد گفت:

- عاقل باش پدر، کاری نکن که اوضاع از این که هست بدتر  
شود. صدای گروهبان امرالله دوباره شنیده شد:

- رباط. با تو هستم بیا بیرون!  
رباط، زیر لب غرید:

- بالاخره پیداشان شد... از همین می‌ترسیدم، همه‌شان را  
می‌کشم.

قدم یار عصبانی شد گفت:

- تو نباید این کار را بکنی، حتماً گروهبان امرالله، آمده از تو  
تحقیق بکند.

بعد به آرامی پنج تیر را از توی دست پدرش بیرون کشید،  
اضافه کرد:

- تو نباید از آن‌ها بررسی.

«سلیمان» با صدای خفه و لعنی موذیانه گفت:

- ربطه، از دیوار فوار کن.

قدم یار عصبانی شد گفت:

- گول حرف‌های زنت را نخور... او می‌خواهد تو را به کشتن بدهد. اگر فرار کنی، آن‌ها تعقیبت می‌کنند، آن وقت دیگر نمی‌توانی ثابت کنی که «آران» را تونکشته خودت را تسلیم کن، دلیل ندارد بترسی... «آران» را که تو نکشته مثل همیشه که با گروهبان امرالله روی رو می‌شدی، حالا هم با او صحبت کن.

صدای گروهبان امرالله، از پشت در بلند شد:  
- رباط، با تو هستم، اگر در را باز نکنی، به حکم قانون در را می‌شکنیم.

سلیمه، خطاب به قدم یار گفت:  
- بگذار پدرت فرار کند.  
قدم یار با خشم گفت:  
- تو دخالت نکن.

بعد سلاح کمری پدر را از جایش بیرون آورد، زیر لب گفت:

- با هم می‌رویم، در را باز می‌کنیم.  
رباط اندیشناک گفت:

- به دلم برات شده که آن‌ها آمدند، دستگیرم کنند.

گروهبان امرالله، فریاد زد:  
- رباط، به فکر فرار نباش. تو در محاصره مأمورین هستی.

قدم یار با صدای بلند گفت:

- پدرم قصد فرار ندارد گروهبان، الان در را باز می کنم  
دستش را به بازوی رباط گرفت، با هم به طرف در خانه  
رفتند... قدم یار در را گشود... گروهبان امرالله و دو تن از  
مأمورین وارد خانه شدند.

گروهبان با صدای دو رگهای گفت:

- چه کار می کردی رباط.  
رباط در حالی که اخمهایش را در هم کشیده بود پرسید:  
- با من چه کار داری سرکار؟

گروهبان امرالله گفت:  
- یک کار مهم، لابد می دانی که آران را به قتل رسانده‌اندا  
رباط سر تکان داد گفت:

- آره، می دانم، همین یکی دو ساعت پیش جسدش را دیدم  
که به ضرب گلوله به قتل رسیده بود.

گروهبان زیر کانه پرسید:

- جسدش را کجا دیدی؟

رباط بی تأمل گفت:

- بیرون آبادی، نزدیک آسیاب. آن جا منتظرم بود، وقتی به  
آن جا رسیدم فقط جسد آران را دیدم، از گوسفندها هم

## مهلتی نامه

اثری نبود آران را هر کسی کشته، گوسفندها را هم بردند،  
قاتل با من دشمن بوده، مرا بدینه خوبی کرده، خودم پیداش  
می‌کنم.

گروهبان با خونسردی گفت:

- چرا همان موقع نیامدی پاسگاه که این خبر را به من  
بدهی.

رباط گفت:

- راستش آن قدر گیج شده بودم که نمی‌دانستم چه کار  
کنم. یک راست آمدم خانه موضوع را به قدم یار گفتم... ما  
می‌خواستیم برویم دنبال گوسفندها. آن صد رأس گوسفند  
همه‌ی زندگیم بود، ولی حالا بدینه خوبی شدم... من و قدم یار به  
هر قیمتی شده باید گوسفند‌هایمان را پیدا کنیم.

گروهبان امرالله گفت:

- بعداً راجع به صد رأس گوسفند صحبت می‌کنیم، حالا راه  
پیفت برویم پاسگاه.

رباط متعجب شد پرسید:

- پاسگاه‌ها برای چی برویم پاسگاه؟

گروهبان گفت:

- آن جا بهتر می‌توانیم راجع به قتل آران باشم صحبت

کنیم.

قدم یار سکوتش را شکست گفت:

- قتل آران چه ارتباطی به پدرم دارد!

گروهبان گفت:

- تنها ارتباطش اینست که ما به پدرت ظنین هستیم...

رباط به تندي گفت:

- نکند خیال می کنی، آران را من کشم!

گروهبان گفت:

- توی پاسگاه قضیه روشن می شود.

رباط سر راست گرفت گفت:

- همین جا باید روشن شود... اگر فکر می کنی قاتل آران من هستم. اشتباه می کنی. آران را همان کسی کشته که صد راس گویسفندی‌های مرا هم برده... این یک توطئه علیه من بوده، قزل آغاج را باید دستگیر کنی آران را او کشته.

گروهبان گفت:

- قزل آغاج فقط یک اسم است. من کسی را به این اسم نمی‌شناسم... ولی آن کسی که ناظر و شاهد کشته شدن آران بوده، با چشم‌های خودش تو را دیده که چند گلوله به آران شلیک کردی.

رباط با خشم فریاد زد:

- وقتی من آن جا رسیدم، آران کشته شده بود، من فقط جسد خون آلودش را دیدم. آن شاهد دروغ گفته او از قزل آغاج پول گرفته که مرا قاتل معرفی بکند.

قدم یار از گروهبان پرسید:

- آن کسی که ناظر کشته شدن آران بوده اسمش چیست؟

امرالله گفت:

- موسی، حتماً می‌شناسیش.

فریاد زد:

- این دروغ است.

ناگهان رباط به گروهبان حمله کرد....

دو مأمور همراه گروهبان، از پشت سر دست‌های رباط را محکم گرفتند، او را به عقب کشیدند... به دستور گروهبان به دست‌های رباط دستبند زدند. در حالی که او به بازداشت خود اعتراض می‌کرد، او را از خانه‌اش بیرون کشیدند و به پاسگاه برdenد... رباط همان طوری که در پشت در بسته اتاق ایستاده بود و نگاهش به حیاط بود، و وقایع آن روز و آن شب را در ذهنش مرور می‌کرد، بی اختیار فریاد زد:

- آران را من نکشتم....

از آن حالت بیرون آمد. نگاهی به دور و بر خود انداخت... از جلو درسته کنار رفت.

در گوشه اتاق نشست، پاهایش را دراز کرد، دستش را به روی سلاح کمری گذاشت، زیر لب گفت: «به حساب همه‌شان می‌رسم» دوباره به عقب برگشت، به مرور ذهنی وقایع پرداخت. صدای چندش اور باز و بسته شدن درهای آهی زندان در گوش طنین انداز بود...

بعد صحنه دادگاه عالی جنایی را مجسم کرد... صدای رئیس دادگاه را در گذشته‌ای نه چندان دور شنید:

- شما متهم به قتل آران هستید آیا اعتراف می‌کنید؟

رباط به یاد آورد که در جواب رئیس دادگاه گفته بود که این اتهام را قبول ندارد... بعد، رئیس دادگاه سلاح کمری که آران به وسیله آن به قتل رسیده بود، به او نشان داده و پرسیده بود:

- آیا این سلاح کمری را می‌شناسید؟

رباط از دیدن سلاح کمری خود یکه خورده بود:

- بله، آن اسلحه متعلق به من است، اینجا چه می‌کندا رئیس دادگاه گفته بود:

- این اسلحه را در کنار جسد مقتول پیدا کرده بودند.

سنگینی این جواب را هنوز حس می کرد... سلاح کمری او را در کنار جسد آران پیدا کرده بودند. موسی هم شهادت داده بود که آران را رباط به قتل رسانده... همه چیز علیه او بود. تلاش رباط و وکیل مدافعانش برای رد اتهام قتل به جایی نرسید...

دادگاه وارد شور شد. او را به ده سال زندان محکوم کرد... در دادگاه تجدید نظر روزنه امیدی وجود نداشت. درهای امید بسته بود. رأی دادگاه بدؤی تأیید شد... ده سال زندان قطعیت یافت...

چند ماه از رأی دادگاه تجدید نظر گذشته بود که رباط به اتفاق چند تن از هم سلوی‌ها، نقشه فرار از زندان را که بین خود طرح ریزی کرده بودند به مرحله عمل در آوردند... از میان آن‌ها، تنها رباط موفق به فرار شد و توانست از زیر باران رگبار گلوله‌ها جان به سلامت به در ببرد و زندان شهر را پشت سر بگذارد و خود را به خارج شهر برساند و بر دست سرد و تاریک قدم بگذارد و به سوی زادگاهش برود...

اکنون تنها در گوشه اتاق نشسته بود... به زندگی در هم ریخته‌اش می‌اندیشد... به سلیمه که از زندگیش گریخته بود... به ایاغ مرد ناشناسی که عامل اصلی آن همه وقایع

بود. به موسی که شهادت نادرست داده بود، و بالاخره به همه آن چیزهایی که هر کدام یادآور زندگی گذشته اش می‌توانست باشد.

رباط در اندیشه نقشه انتقام جویانه اش بود. ردیابی قزل آغاج را از کجا باید شروع کند. او تردید نداشت که صد رأس گوسفند حامل تریاک‌های قاچاق را آدم‌های قزل آغاج سرقت کرده‌اند... آران هم به دست آن‌ها و به دنبال مقاومتی که کرده بود به قتل رسیده بود...

با آن که می‌دانست مأمورین در تعقیبیش هستند. چندان اهمیتی نصی‌داد، دلیلش این بود که آماده فرار بود، حساب کرده بود که وقتی خانه و زادگاهش را پشت سر بگذارد و راه فرار پیش بگیرد. مأمورین کمترین ردی از او به دست نخواهند آورد.

غرق در افکار خود بود که قدم یار از راه رسید... نگاهی به قطارهای فشنگی که رباط به خود بسته بود انداخت لبخندی زد و گفت:

- هنوز جنگی در نگرفته که خودت را مسلح کردی پدر.

رباط در حالی که به او خیره شده بود گفت:

- ولی برای من در گرفته... بدون اسلحه و قطار فشنگ که

نمی‌شود فرار کرد.

قدم یار در اتاق را بست، در طرف دیگر اتاق نشست گفت:

- این راهی که تو انتخاب کردی راه درستی نیست، انتقام از قزل آغاج و افرادش به عهده من بگذار.

رباط عصبانی شد، گفت:

- یک سال و چند ماه از کشته شدن آران گذشته، و در این مدت تو نتوانستی از موسی به خاطر شهادت دروغش انتقام بگیری. آن وقت چطور انتظار داری قزل آغاج و افرادش را هم به عهده تو واگذار کنم.

قدم یار گفت:

- اگر یادت باشد چند ماه پیش که برای ملاقات به زندان آمدم بہت گفتم که موسی غیب شده... در این مدت همه جا را به دنبال او گشتم ولی نتوانstem ردش را پیدا کنم ولی فراموش نکردم.

رباط گفت:

- تو راه خودت را برو، من هم راه خودم را، شاید در یک نقطه‌ای به هم برسیم، شاید هم هیچ وقت نرسیم. بالاخره یکی از ما دو نفر باید موفق شود. باید به هدفش برسد... ولی یادت باشد پسرم، اگر موسی، آن شاهد دروغگو، آن پست

فطرت بی همه چیز را پیدا شد کردی، یک وقت اسیر خشم  
نشوی و دست به اسلحه ببری و با یک گلوله راحت شد کنی.  
موسی، خیلی چیزها می داند... او اجیر شده قزل آغاج بود،  
پول گرفته بود که شهادت دروغ علیه من بدهد... موسی  
می داند قزل آغاج را کجا می شود پیدا شد کرد. سعی کن با  
تهدید و ادارش کنی که تو را ببرد پیش او یا اطلاعات  
خودش را راجع به قزل آغاج و افرادش در اختیارت بگذارد.  
رباط مکث کرد، افزود:

- وقتی به موسی برخوردم، خوب حوصلت را جمع کن، هر  
چی که او گفت خیال نکن حقیقت را گفته، ممکن است  
برای اغفال تو، زبان باز بکند و راجع به قزل آغاج یک  
حروفهایی بزنند... او را تا پایان کار آزادش نکن. خلاصه هوای  
کار خودت را داشته باش.

قدم یار لبخندی زد گفت:

- می دانم پدر، من آن قدرها خام نیستم که گول حروفهای  
آدمهایی مثل موسی را بخورم. می دانم چطور باید و ادارش  
کنم که حقیقت را بگویید... ولی تو...

رباط به میان حرف او دوید گفت:

- ولی من چی؟

قدم یار به آرامی گفت:

- می‌ترسم باز عصبانی شوی.

- حرفت را بزن.

- راستش همه‌ی امیدم به این بود که تصمیمت عوض شود.

رباط گفت:

- یعنی برگردم زندان و خودم را تسلیم کنم. همین را می‌خواستی بگویی تو دیوانهای پسر، عقل از سرت پریده.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، دلم نمی‌خواهد تو وارد این کار شوی، خودم یک تن حساب همه‌شان را می‌رسم.

رباط اخمش را در هم کشید گفت:

- فکر کردم دیگر از زندان و برگشتن من به پشت میله‌های زندان حرف نمی‌زنی... دیشب جوابت را دادم... این فکر پوج و احمقانه را از سرت بیرون کن که من برگردم زندان.

قدم یار با همه خویشتن داری عصبانی شد و گفت:

- من به آخر و عاقبت فرار تو فکر می‌کنم.

تو خیال می‌کنی مأمورین از تعقیب تو عاجز هستند و خسته می‌شوند و تو را به حال خودت می‌گذارند... هر کجا

بروی پیدات می‌کنند.

امیر عشیری

رباط بی اختیار خندهاش گرفت... گفت:

- نکند تو پدر هستی و من پسر تو، که سعی داری مرا  
نهیعت کنی که چه کار بکنم و چه کار نکنم... گوش کن  
پسر در این که تجربه من از تو بیشتر است جای گفتگو  
نیست.

قدم یار اندیشنگ گفت:

- البته که نیست.

- خوب، پس دیگر نباید نگران باشی.

- اگر مسئله فرار تو از زندان مطرح نبود، اصلاً نگران  
نمی شدم.

- گوش کن پسر، پدرت می داند چه کار دارد می کند. تو  
نقشه خودت را دنبال کن.

- خیلی خوب، حالا که اصرار داری، من حرفی ندارم.

رباط خنديد، گفت:

- حالا تازه برگشتی سر خانه عقل... خوب بگو ببینم کجا  
رفته بودی؟

قدم یار گفت:

- رفته بودم سری به خواهرم بزنم... او قرار است برای دیدن  
تو باید این جا.

رباط گفت:

- دلم نمی خواست حوا بداند که من از زندان فرار کردم...  
وقتی او قضیه فرار مرا به شوهرش بگوید، مطمئن باش که  
همه‌ی اهالی آبادی با خبر می‌سود...

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت اضافه کرد:

- حالا دیگر چه فرق می‌کند، بگذار همه بدانند که رباط از  
زندان فرار کرده... راستی، توی آبادی راجع به من چیزی  
نشنیدی.

راستش را بگو...

قدم یار گفت:

- نه، چیزی نشنیدم، ولی از جلو قهوه خانه که رد می‌شدم.  
رئیس پاسگاه را دیدم.

رباط خان شتابزده پرسید:

- او، چیزی به تو گفت؟

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، گمانم از همدان به پاسگاه اطلاع داده‌اند که تو از  
زندان فرار کردی... رئیس پاسگاه از من پرسید: از پدرت چه  
خبر؟...

من در جوابش گفتم: خیلی وقت است برای ملاقاتش

مُرقته‌ام... او خنده‌ید گفت: پدرت از زندان فرار کرده. اگر آفتابی شد بهش بگو خودش را معرفی کند.

رباط خلن با همان شتایزدگی پرسید:

- تو چه جوابی بهش دادی؟

قدم یار پوزخند زد گفت:

- خودم را تحریر نشان دادم. از او پرسیدم.

شما از کجا می‌دانید؟... او گفت فقط خواستم بدانی که پدرت فرار کرده... بعد دنبال کلرش رفت، من هم یک راست آدم اینجا.

رباط خان نفسی تاره کرد گفت:

- این که تعجبی ندارد، مثل روز برای من روشن بود که خبر فرار مرا به همه‌ی پاسگاه‌های اطراف اطلاع می‌دهند... خیالت راحت باشد پسرم. آن‌ها سایه مرا هم نمی‌بینند که با تیر بزنند... همین که هوا تاریک شود من می‌روم دنبال کارم... حالا هوا رو به گرمی می‌رود، می‌توانم شب‌ها را تسوی داشت یا پناهگاه‌های کوهستان به صبح برسالم... می‌دانی، من دنبال موسی می‌روم، همین که پیدا ش بکنم، یک راست با خودم می‌برمیش پاسگاه... ولی تو نقشه خودت را دنبال کن.

مهلتی نا مری

صدای چکش در بلند شد... قدم یار از جا برخاست گفت:  
- گمانم حوا باشد.

رباط خان با نگرانی گفت:  
- یک وقت هم دیدی به عوض حوا با معاون پاسگاه روبرو  
شده.

قدم یار با تردید گفت:  
- نه، فکر نمی کنم... جز حوا، کس دیگری نیست، قول  
می دهم.

رباط خان گفت:  
- احتیاط کن. اول بپرس، بعد در را باز کن.  
قدم یار از جا برخاست گفت:  
- نگران نباش پدر،... اگر دیدید من با کی حرف می زنم،  
برو توی پستوی، در راهم به روی خودت بیند.

رباط خان نیز از جا بلند شد... به طرف پستوی رفت...  
ایستاد، نگاهش را به قدم یار که از پله ها پایین می رفت تا در  
خانه را باز کند دوخت. کمی بعد، صدای حوا، را از توی  
حیاط شنید، نگرانیش بطرف شد، خودش را به دم در اتاق  
رسانید... از دیدن یگانه دخترش همه چیز حنی موقعیت  
خوبیش را از باد برد، و دستهایش را برای در انگوش

کشیدن حوا، از هم گشود.

حوا، شتiban به سوی پدر رفت، در حالی که اشک شوق از چشم‌هاش جاری بود خود را در آغوش او جای داد... صورت پدر را غرق بوسه کرد... رباط خان، او را به سینه خود فشد و در حالی که به گیوان نرم و صاف او بوسه می‌زد زیر لب گفت:

- دخترم، از دیدنست خیلی خوشحالم.

حوا سرش را از سینه پدر برداشت، چشم‌های پر از اشک خود را به او دوخت گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت پدر.

رباط خان صورت او را در میان دست‌های خود گرفت گفت:

- آره، خیلی وقت بود به حالا فکر می‌کردم دخترم بعد در حالی که دست او را توی دستش گرفته بوده با هم به بالای اتاق رفته‌ند. در کنار هم نشستند. قدم یار در طرف دیگر اتاق نشست گفت:

- حالا دیگر طاهر هم پیدا شد... دوباره همه‌مان دور هم جمع شدیم، ولی چه فایده.

حوا، سرش را پایین گرفت، آهسته گفت:

- آره، چه فایده... مگر نه پدررا

رباط خان اندیشناک گفت:

- به زودی اوضاع به حال اولش بر می‌گردد!

حوا سرش را بلند کرد گفت:

- اگر دوباره تو را دستگیر کنند، چطور ممکن است اوضاع به حال اولش برگردد. تو اشتباه می‌کنی پدر، تو دستی دستی داری خودت را بدبخت می‌کنی. کاش فرار نمی‌کردم.

رباط خان نگاهی به قدم یار انداخت، بعد متوجه حوا شد گفت:

- من از زندان فرار کردم، چون به بی‌گناهی خودم ایمان داشتم... من به هر قیمتی شده باید قاتل آران، را بشناسم. آن صد رأس گوسفند مال شماها بود. گوسفندها را باید پس بگیرم، به ضرب گلوله این کار را می‌کنم. همه‌ی آن نقشه‌ها به دست قزل آغاج کشیده شده بوده او با بی‌رحمی زندگیم را به هم زد. زندگی همه‌مان را زیر و رو کرد. آران را کشتند، گوسفندها را بردند مرا هم به اتهام قتل آران، راهی زندان کردند... آن وقت شماها می‌گویید ای کاش فرار نکرده بودم!

حوا گفت:

- همه‌ی این کارها را به قدم یار واگذار کن پدر!

رباط با عصبانیت گفت:

- اگر قدم یار، می‌توانست کاری بکند، در آن چند ماهی که من توی زندان بودم یک قدم برای اثبات بی‌گناهی پدرش بر می‌داشت. نه، دختر، خودم باید این کار را بکنم به صورت انتقام تمامش می‌کنم. چند ماه پشت آن میله‌های آهنی نقشه کشیدم تا توانstem خودم را به اینجا برسانم، بهتر است راجع به فرار من دیگر حرفی نزنید.

لو مکث کرد، افزود:

- همین که هوا تاریک شود... من لز این جا می‌روم، پس تا آن موقع باید بگوییم و بخندیم از دیدن هم‌دیگر لذت ببریم، هیچ دلم نمی‌خواهد، موقعی که اینجا را ترک می‌کنم، قیافه تو را که تنها دخترم هستی در هم ببینم، دنیا که به آخر نرسیده این طور قیافه گرفتی.

بعد دستش را به زیر چانه حوا گرفت... پرسید.

- شوهر و بچه‌هایت چطور هستند؟

حوا لبخندی به روی لبانش آورد گفت:

- هشان خوب هستند...

رباط خان موضوع دیگری پیش کشید که حوا را از آن حالت بیرون بیاورد و فکرش را متوجه جای دیگر بکند...

چند دقیقه بعد طاهر از مدرسه برگشت... رباط خان از این که بعد از ماهها خودش را در میان بچه‌هایش می‌دید از خوشحالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. همین که به لحظه جدا شدن از آن‌ها می‌اندیشد سخت اندوهگین می‌شد با این حال آن قدر خوددار بود که نگذارد دختر و پسرهایش اثر تلخ جدایی را که او در روحش احساس می‌کرد در چهره‌اش بخواند.

روز رفته رفته به تاریکی شب نزدیک می‌شد... همین که هوا سربی شد، رباط خود را برای رفتن آماده کرد تا در راهی که به قول خودش در پشت میله‌های زندان طرح ریزی کرده بود گام بردارد. او از سوی مأمورین نگران و مضطرب بود، می‌دانست که او را بی امان تعقیب می‌کنند فرار از دید آن‌ها امری غیر ممکن بود.

رباط پنج تیر را فشنگ گذاری کرد. قطارهای فشنگ را که از خود جدا کرده بود دوباره حمایل کرد و یک قطار هم به دور کمرش بست. سلاح کمری را هم به کمرش بست.

قدم یار به سلاح کمری اشاره کرد، گفت:

- آن سلاح کمری که در کنار جد آران پیدا کرده بودند  
کالیبر ۳۸ بود.

رباط خان دستش را به روی سلاح کمری گذاشت گفت:

- یک چیزی به یادم آمد... هنوز نتوانستم بفهمم آن سلاح کمری به دست چه کسی از توی این خانه خارج شده بود که مأمورین، آن را در کنار جسد آران پیدا کردندا توی زندان آن قدر به فکر فرار بودم که فرصت فکر کردن به آن سلاح کمری را ندادشم.

قدم یار گفت:

- ولی من یادم نرفته بود. دنبالش بودم که ته توی کار در بیاورم.

رباط شتابزده پرسید:

- بالاخره توانستی بشنلیش.

قدم یار گفت:

- آره، ولی می ترسم باور نکنی.

رباط اخمهایش را در هم کشید گفت:

- اطمینان دارم تو دروغ نمی گویی.

ببور می کنم، اسمش را بگو.

قدم یار گفت:

- وقتی غیبیش زد، فهمیدم سرقت سلاح کمری کار او بوده ا

- اسمش را بگو.

- سلیمه، همان زن جوان و خوشگل تو که بی خبر فرار کرد.

رباط یکه خورد، گفت:

- سلیمه! نه، باور نمی کنم او با اسلحه و تفنگ و این جور چیزها آشنا نبود وانگهی به چه دلیل فکر می کنی او این کار را کرده.

قدم یار با اطمینان گفت:

- من صد در صد مطمئن هستم که سلیمه مقصراست، آخر، جز من، او و ظاهر، کس دیگری توی این خانه زندگی نمی کرد... می دانی پدر، چند شب قبل از آن که سلیمه غیب ش بزند، موضوع گم شدن سلاح کمری را با او در میان گذاشت. عصبانی شد، سر من داد کشید که برو از پدر فاچاقچی و قاتلت بپرس که به ده سال زندان محکوم شده. ظاهر که در تمام این مدت در سکوت فرو رفته بود گفت: قدم یار راست می گوید پدر... سلیمه هر چی دلش خواست به تو گفت.

قدم یار گفت:

- همان شب می خواستم سلیمه را بکشم، ولی به زحمت توانستم جلو خودم را بگیرم...

رباط خان سر تکان داد، چهره‌اش را خشم پوشانده بود.

دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- که گفتی سلیمه، توی آن کار دست داشته ولی تو دلیل و مدرکی در دست نداری.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- تنها دلیلش اینست که او غیبیش زد چون می‌دانست اگر اینجا بماند و با ما زندگی کند، بالاخره دستش رو می‌شود. و آن وقت مجبور است همه آن چیزهایی که می‌داند فاش کند.

رباط خان گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی سلیمه با قاتل آران دست داشته.

قدم یار گفت:

- مگر تو غیر از این فکر می‌کنی. سلیمه به تو به همه‌ی ما خیانت کرده، اگر در قتل آران دست نداشت همین جا می‌ماند و وقتی موضوع گم شدن سلاح را مطرح کردم عصبانی نمی‌شد. و پشت سر تو که شوهرش هستی بد و بیراه نمی‌گفت و تو را قاجاقی و قاتل خطاب نمی‌کرد.

رباط دندان‌هایش را به روی هم فشرد گفت:

- پیداشه کن، ولی نکشش، فقط زیبایی صورتش را طوری

## مهلتی نامه

خراب کن که تا آخر عمرش اشک بزید و جرأت این را  
نداشته باشد که صورتش را در آیینه ببیند.

حوا سکوت‌ش را شکست گفت:

- این ظالمانه است... شماها که هنوز صد در صد مطمئن  
نیستید. سلیمه مقصراً واقعی است.

رباط خان نگاه تندی به او انداخت گفت:

- تو دخالت نکن دخترم. گمانم یادت رفته که سلیمه هنوز  
در عقد من است، فرار او از خانه شوهرش یک نوع خیانت  
است. ولی من خیانت او را با کلوله جواب نمی‌دهم. فقط  
چندتا خراش روی پوست صورتش... فقط دعا کن، خودم  
پیدا ش کنم...

مکث کرد، افزود:

- کم کم باید راه بیفتم.

ظاهر را بوسید، به سراغ حوا رفت بعد دستش را به بازوی  
قدم یار گرفت گفت:

- یادت باشد به من قول دادی که صد رأس گوسفند را بر  
می‌گردانی همینجا...

قدم یار گفت:

- مهم اینست که قاتل اصلی اران را بشناسم.

امیر عشیری

یک چیز دیگر. هنوز هم دیر نشده می‌توانی تصمیم بگیری  
رباط با تعجب پرسید:

- راجع به چی می‌توانم تصمیم بگیرم.  
قدم یار گفت:

- همین حالا یک راست بروی پاسگاه و خودت را به  
گروهبان امرالله معرفی کنی.

رباط لبخندی زد گفت:  
- این فکر را از سرت بیرون کن پس...  
خوب، قولی که به من دادی یادت نرود.

حوا پرسید:  
- پدر، کجا می‌توانیم تو را ببینیم؟  
رباط گفت:

- هیچ کجا دخترم در جستجوی من نباشد. این من هستم  
که باید به دیدن شما بیایم. هر وقت فرصتش را داشته  
باشم، این کار را می‌کنم نیمه شب چکش در خانه‌تان را به  
صدا در می‌آورم و قبل از روشن شدن هوا از آبادی خارج  
می‌شوم. دلیل ندارد نگران باشید. خیال کنید پدرتان توی  
زندان است و هیچ اتفاقی نیافتداده.

حوا گفت:

مهلتی نامه

- با خیال که نمی‌شود زندگی کرد... ما نگران تو هستیم.  
قدم یار، رو به جانب خواهرش کرد و گفت:  
- پدر، تصمیم خودش را گرفته، او را به حال خودش  
بگذارید.

رباط خان سر تکان داد گفت:  
- آره، مرا به حال خودم بگذارید.  
بعد سلاح کمری را از کمر خود باز کرد...  
آن را به دست قدم یار داد گفت:  
- هیچ یادم نبود، تو بدون اسلحه نمی‌توانی زندگی کنی...  
این پنج تیر جواب همه را می‌دهد... یک پنج تیر با صد تیر  
فشنگ.

لحظه‌ای مکث کرد، از قدم یار پرسید:  
- اسب کجاست؟

قدم یار گفت:  
- توی طویله، رحمت زین کردنش را من کشیدم.  
رباط لبخند زد گفت:  
- منونم پسر.

به راه افتاد... دم در اتاق که رسید، ایستاد برگشت نگاهی به  
فروزندان خود انداخت بعد به قدم یار که پشت سرش ایستاده

بود گفت:

مواظب خودت باش.

با عجله از اتاق بیرون رفت... قدم یار به دنبالش به راه افتاد.  
دم در خانه که رسیدند

رباط گفت:

- خودم راه را بدم. تو برگرد توی خانه.

قدم یار گفت:

- می خواستم یک چیزی بپرسم.

- راجع به چی؟

- اسم افراد قزل آغاج را می خواهم بدانم.

- چطور شد حالا به این فکر افتادی.

این موضوع همیشه به یادم بود.

رباط چند لحظه به فکر فرو رفت، گفت:

- من فقط دو نفرشان را می شناسم...

همان دو نفری که برای گرفتن جنس با من تماس  
می گرفتند... اسم آن ها را می خواهی چه کار.

خودم هر دو شان را پیدا می کنم.

قدم یار گفت:

لطف به وسیله آن دو نفر می توانم قزل آغاج را بشناسم و

بعد...

اشاره به سلاح کمری در دست خود کرد. ادامه داد:

- و بعد یک گلوله توی مفرش خالی می‌کنم

رباط خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تنها آرزویم این است که آن یک گلوله را من نشارش بکنم  
با همین پنج تیر.

قدم یار گفت:

- اسم آن دو نفر را نگفتی.

رباط خان گفت:

- با جلان و آقابابا... این دو اسم را خوب به خاطر بسیار که  
یادت نرود. هردو شان بی رحم و خطرناک هستند. قدشان  
متوسط است با جلان هیکلش کمی درشت از آقاباباست.

دست به اسلحه‌شان هم خیلی خوبست.

قدم یار پرسید:

- علامت مشخصه‌ای ندارند

رباط کمی فکر کرد... گفت:

- هیچ وقت اتفاق نیفتاد که آن‌ها را روز ببینم. همیشه قرار  
ملاقات را برای شب می‌گذاشتند. نه، پسرم قیافه آن‌ها را  
درست به خاطر ندارم. فکر می‌کنم اسم آن‌ها برای تو کافی

باشد.

باجلان و آقابابا، یادت نره.

قدم یار اسم آن‌ها را تکرار کرد، گفت:

- نه، هیچ وقت یادم نمی‌رود.

رباط دستش را به بازوی قدم یار زد، گفت:

- ببینم کدام یک از ما دو نفر موفق می‌شود

- مواطن خودت باش پدر

- نگران نباش... سعی می‌کنم شب جمعه خودم را برسانم  
این جا، زیاد منتظرم نباش.

در خانه را گشود، قدم به کوچه تاریک گذاشت و با قدم‌های  
شمرده ولی با احتیاط به طرف طویله رفت تا اسب تیزرو  
خود را که منتظر بود از آن جا بیرون بکشد و در دل تاریکی  
شب راه دشت و کوره راه‌هایی را که به خاطر داشت پیش  
بگیرد و هدفش را تعقیب کند.

قدم یار در خانه ایستاد. شب چشم را نمی‌دید، ولی صدای  
پای او را که دور می‌شد به وضوح می‌شنید... طولی نکشید  
که صدای پای رباط قطع شد... قدم یار به داخل خانه  
برگشت.

او حتی یک لحظه از فکر چشم را که یک زندانی فراری بود

خارج نمی‌شد.

نگران بود، می‌دانست که مامورین پاسگاه قره تپه، رد او را تا آن جا برداشته‌اند...

چند دقیقه بعد به اتفاق حوا، از خانه بیرون آمدند... راهی خانه خود شدند...

قدم یار در مراجعت به خانه خودشان، سری به طویله زد، می‌خواست مطمئن شود، آیا پدرش با اسب، از آبادی خارج شده یا ترجیح داده پای پیاده حرکت کند... اسب را ندید، نفس راحتی گشید، یک راست به خانه‌شان برگشت تا در اطراف نقشه‌ای که از مدت‌ها پیش آن را در ذهن خود مطرح کرده بود مطالعه کند.

به یادش آمد که آن شب سلیمه زن پدر جوان خود را که به او ظنین شده بود تحت فشار قرار داده بود تا راجع به سلاح کمری پدرش که آن را مامورین در کنار جسد آران پیدا کرده بودند به حرف بیاورد... زن پدر جوان و جذاب هم چیز را انکار کرده بود، بعد شوهرش را که پشت سیمای زندان بود قاچاقچی و قاتل خوانده بود.

قدم یار تردید نداشت که سلیمه در خارج کردن سلاح کمری پدرش از خانه آن‌ها دست داشته چون اگر غیر از این

می بود و مرد دیگری را که دوست می داشته و او را به شوهر زندانیش ترجیح می داده... این ارتباط می توانست آغاز خیلی حوادث که مهمترین آن حادث قتل آران بود باشد... با جلان و آقابابا.

دو قاچاقچی، دو مرد مسلح از مردان مسلح قزل آغاج، مردان حادثه ساز بودند، یکی از آن دو مرد یا هردو شان با سلیمه رابطه داشتند!

قدم یار با این افکار به بستر رفت... دقایقی چند به باجلان و آقابابا و روابط یکی از آن دو مرد با سلیمه اندیشید. اکون وظیفه ای مهم به عهده اش گذاشته شده بود. شناسایی قزل آغاج به وسیله باجلان یا آقابابا و بعد ردیابی سلیمه!

قدم یار می دانست که اول باید باجلان و آقابابا را پیدا کند، بعد به وسیله آن ها با قزل آغاج رو برو شود. او با قد کوتاه، شانه های پهن، سینه فراخ و سن کمی که داشت همانند یک مرد بود، یک مرد کامل که سردی و گرمی روزگار را چشیده و از حوادث هراسی نداشته باشد.

آفتاب بور لب دیوار و نوک درخت ها نشسته بود... صدای چکش در بلند شد، قدم یار، در بستر غلتی زده، چشم هایش را باز کرد بلند شد نشست: «صبح به این زودی کی معکن

است باشد!»...

از بستر برخاست با عجله لباسش را پوشید از اتاق بیرون

رفت... پشت در خانه که رسید پرسید:

- کی هستی؟

صدای مردی از پشت در برخاست:

- مأمور پاسگاه.

- با من چه کار داری؟

- رئیس پاسگاه مرا فرستاده.

قدم یار در را کشود چشم‌های خواب آلوودش را به مأمور

دوخت پرسید:

- رئیس پاسگاه با من چه کار دارد؟

مأمور گفت:

- این را از پشت در هم پرسیدی... بهتر است از خود رئیس

بپرسی. من چیزی نمی‌دانم.

او به من گفته که به تو اطلاع بدشم سری به پاسگاه بزنی،

منتظر نست.

قدم یار گفت:

- تا چند دقیقه دیگر راه می‌افتم.

مأمور گفت:

امیر عشیری

- من همینجا منتظر میمانم که با هم برویم.  
قدم یار چند لحظه تأمل کرد، گفت:

- تو برو، خودم میایم.

مأمور گفت:

- رئیس پاسگاه به من دستور داده، تو را با خودم ببرم.  
قدم یار به مأمور خیره شد پرسید:

- موضوع چیست سر کار؟

مأمور شانه بالا انداخت و گفت:

- یک دفعه که بیهت گفتم، من چیزی نمیدانم.

- بیینم از بعجههای آبادی، کسی از من شکایت کرده؟

- کسی از تو شکایت نکرده، رئیس پاسگاه میخواهد تو را  
ببینند. معطل نشو راه بیفت.

قدم یار پوز خند زد گفت:

- گمانم رئیس پاسگاه میخواهد راجع به پدرم سوال کند...  
دیروز ظهر دیدمش.

مأمور با بی حوصلگی گفت:

- وقت تلف نکن.

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- الان برو میگردم.

مهلتی نامرس

خودش را به میان در کشید که داخل خانه شود... مأمور گفت:

- یک وقت شیطان توی جسمت نرود و حماقت نکنی!

قدم یار متوجه شد گفت:

- حماقت بکنم!

مأمور لبخندی زد گفت:

- آره، منظور اینست که خیال فرار از راه بام به سرت نزند...

هیچ اتفاقی نیفتاده!

قدم یار خندماهی کرد گفت:

- من اگر مرتکب قتل هم شده بودم، فرار نمی کردم.

مأمور زیر لب گفت:

- این را به کسی بگو که باور کند.

قدم یار، داخل خانه شد، در رانیمه باز گذاشت... به احضار

خودش از طرف رئیس پاسگاه می آوردیشد.

پنداشت که او راجع به پدرش می خواهد بپرسد... این فکر به مفرش راه یافت که ممکن است رئیس پاسگاه فهمیده باشد که رابط خان در خانه اش مخفی بوده...

کم کم این فکر در او تقویت شد... سؤال این بود که رئیس پاسگاه از کجا مسکن است به مخفی شدن رابط، در خانه اش

پی بردہ باشد؟

قدم یار، یک لحظه از این فکر بیرون نمی‌رفت... بین راه که به همراه مأمور به طرف پاسگاه می‌رفت، کوشید تا او را به حرف بیاورد. علت احضار خودش را از طرف رئیس پاسگاه بداند. مأمور زرنگتر از او بود، همان جواب‌هایی را به قدم یار داد که قبلً داده بود.

به پاسگاه رسیدند... قدم یار مقابل میز رئیس پاسگاه ایستاد و پرسید:

- با من کاری داشتی سرکار؟

استوار سرحان با دست به صندلی مقابل میز خود اشاره کرد و گفت:

- بنشین قدم یار.

قدم یار در حالی که نگاهش به استوار بود به آرامی روی صندلی نشست و دوباره پرسید:

- کسی از من شکایت کرده؟

استوار سرحان لبخندی به روی لبانش اورد، گفت:

- تو را احضار کردم که راجع به پدرت برسم. قدم یار همان طور که چشم در چشم استوار دوخته بود گفت:

- راجع به پدرم او از زندان فرار کرده. خودت این خبر را به

من دادی، گمانم یادت رفته، دیروز پیش از ظهر جلو قهقهه  
خانه.

استوار سرحان آهسته سر نگان داد، گفت:

- نه، یادم نرفته. حالا می خواهم بدانم او کجا مخفی شده!
- من چه می دانم کجا مخفی شدها
- سعی کن حقیقت را به من بگویی.
- من حقیقت را گفتم.

استوار سرحان، خونسرد و آرام پشت میز خود نشسته بود.  
دست هایش را روی میز گذاشته اندکی خودش را به روی  
میز خم کرد گفت:

- تو دروغ می گویی قدم یار... پدرت پس از فرار از زندان یک  
راست آمده بود این جا، او توی خانه خودش مخفی شده  
بود.

قدم یار خوددار بود، با آن که حقایق را می شنید،  
خونسردیش را از دست نداد پرسید:

- این خبر ساختگی را از کی شنیدی سرکار؟
- استوار سرحان پوز خند زد گفت:

از پدرت رباط خان

قدم یار یکه خورد گفت:

- از پدرم‌ها این حقیقت ندارد.

استوار سرحان گفت:

- دیشب چند دقیقه بعد از خروج پدرت از خانه‌اش...

قدم یار با شتابزدگی به میان حرف او دوید:

- پدرم‌ها برای او اتفاقی افتاده؟

استوار گفت:

- پس پدرت توی خانه خودش مخفی شده بود و تو به من دروغ گفته بودی!

- جواب هرا ندادی سرکار... پرسیدم برای پدرم اتفاقی افتاده؟

- به موقع می‌فهمی... حالا به این سؤال جواب بد، چرا به من دروغ گفتی؟

- مجبور بودم، او پدرم بود.

- ولی نتوانستی، خودش هم نتوانست.

قدم یار با تأثر گفت:

- کاش پیشنهاد مرا قبول کرده بود.

استوار پرسید:

- پیشنهادت چی بود؟

قدم یار گفت:

مهلتی نامه

- بهش گفتم دوباره برگردد زندان... ولی او قبول نکرد.

استوار با خونسردی گفت:

- ولی ما دوباره او را برگرداندیم زندان.

قدم یار نفی به راحتی کشید. تا آن لحظه فکر می‌کرد

پدرش را هنگام فرار به قتل رسانده‌اند و حالا خبر دستگیری

او را می‌شنید... سر تکان داد گفت:

- می‌دانستم دوباره دستگیری شد می‌کند.

استوار گفت:

- دیروز و دیشب خانه شما زیر نظر مأمورین بود... خودمانیم

پدرت قیافه جالبی پیدا کرده بود یک پنج تیر انگلیسی با

به قطار فشنگ... می‌دانی، پدرت آدم احمری بود باید

می‌دانست که بهزودی دستگیری شد می‌کند. به ندرت ممکن

است یک زندانی فراری بتواند برای یک مدت طولانی

خودش را مخفی کند.

قدم یار با عصبانیت گفت:

- پدرم می‌خواست انتقام بگیرد... قزل آغاج و افراد او آن

توظیه را برای پدرم ترتیب داده بودند، پدرم بی‌گناه بود. او

آدم نکشته بود... آران به دست افراد قزل آغاج کشته شد.

استوار سرحان گفت:

- ولی دادگاه او را مجرم شناخت. پدرت قاتل بود.

قدم یار لز روی صندلی بلند شد فریاد زد:

- حکم دادگله عادلانه نبود سرکار... پدرم آدمکش نیست... او بی گنه است

استوار سرحان از پشت میزش بلند شد. به طرف قدم یار رفت، او را محکم به روی صندلی نشاند. گفت:

- صدایت را به یار پایین پسر... اگر یک دفعه دیگر داد بزنی، تو را به اتهام مخفی کردن پدرت بازداشت می کنم.

قدم یار در لوح خشم به سر می برد. رگهای گردنش بالا آمد. همان طور که سرش پایین بود گفت:

- آران، را پدرم نکشته... او را آدمهای فزل آغاج به قتل رسانندند. بعدش هم صد رأس گوسفند ما را دزدیدند آنها علیه پدرم توطئه کرده بودند یک توطئه ناجوانمردانه استوار سرحان گفت:

- آران را پدرت کشت چون آران صد رأس گوسفند را فروخته بود. به هر حال یک کاری کرده بود به فرض که آران، صد رأس گوسفند را فروخته بود، مجازاتش این نبود که کشته شود. پدرت باید از راه قانون وارد می شد، نه این که شخصاً تصمیم بگیرد و قانون را زیر پا بگذارد. همه

مدارک علیه پدرت بود، اثر انگشتیش به اسلحه کمری،  
خلاصه این حقیقت را باید قبول کنی.

قدم یار سرش را بلند کرد، به چشم‌های استوار خیره شد  
گفت:

- کدام حقیقت!

استوار سرحان، خطاب به ماموری که در اتاق ایستاده بود

گفت:

- اسب رباط را تحویل قدم یار بدھید.

بعد رو کرد به قدم یار گفت:  
- حالا می‌توانی بروی... بعد از این سعی کن به سؤال  
مأمورین جواب درست بدھی.

قدم یار از روی صندلی بلند شد گفت:  
- ولی من سعی می‌کنم کاری را که پدرم شروع کرده بود و  
نتوانسته بود تمامش بکند. من تمامش می‌کنم.

- منظورت چیست؟

- انتقام او را از قزل آغاج و افرادش می‌گیرم.

استوار دستش را به روی شانه او گذاشت، گفت:

- گوش کن پسر، حرف‌های بچه گانه نزن، برگرد خانه  
خودت، فکر انتقام و این جور چیزها را از سوت بیرون کن.

قدم یار لبخندی آمیخته به خشم زد و گفت:

- نه سرکار، من باید ثابت کنم که پدرم بی گناه است.

استوار سرحان او را تهدید کرد که اگر دست از پا خطا کند

به اتهام بر هم زدن نظم و آرامش بازداشت شم می کند... قدم

یار در مقابل تهدید رئیس پاسگاه خندید، خنده اش ناشی از

خشم و ناراحتی بود. مطالبه پنج تیر پدرش را کرد؟...

استوار در جواب او گفت که پنج تیر و سه قطار فشنگ را

ضمیمه پرونده دستگیری رباط خان کرده و همراه او به

همدان فرستاده که دوباره تحت بازپرسی قرار بگیرد...

قدم یار چند لحظه دم در پاسگاه ایستاد، بعد سریش را به

عقب گرداند. نگاهی به استوار سرحان انداخت. لبخندی زد،

متوجه مأمور دم در پاسگاه شد. بعد به راه افتاد. از در

پاسگاه که بیرون رفت...

استوار سرحان صدایش کرد:

- قدم یارا

قدم یار ایستاد، در جای خود چرخید و ہرسید:

- چی می خواهی بگویی سرکار؟

استوار سرحان گفت:

- سال هاست می شناسمت. تو با جوان های هم سن و سال

## مهلتی نامه

خودت خیلی فرق داری سعی نکن پا جای پای پدرت  
بگذاری. دلم می خواهد مثل همه اهالی آبادی سرگرم کار  
باشی. باز هم می گویم، فکر انتقام را از سرت بیرون کن قزل  
آغاج و دار و دسته اش را هم فراموش کن. مأمورین مشغول  
شناسمایی او هستند. به زودی ردش را پیدا می کنند.

قدم یار گفت:

- من هم می خواهم او را بشناسم.

سرحان با عصبانیت گفت:

- گوش کن پسر. کله شفی و یکدندگی نکن، من مجری  
قانون هستم. به خدا فرم، اگر دست از پا خطای کنی  
بازداشت می کنم بعدش هم با پرونده ای می فرستم  
دادگاه.

قدم یار با خونسردی گفت:

- در یک صورت می توانی مرا بازداشت کنی که به هدفم  
رسیده باشم... وقتی قزل آغاج را کشتم، قول می دهم با پای  
خودم بیایم پلگاه و خودم را معرفی کنم. در آن صورت  
زحمت تو کم می شود.

استوار سرحان گفت:

- یک چیز دیگر... در چشیده ای اسلجه نباش.

قدم یار پوزخندی زد، گفت:

- من یک اسلحه بیشتر نداشتم، آن پنج تیر انگلیسی را می‌گویم که تو از پدرم گرفتی... ولی یک چیزی را نباید فراموش کنی سرکار...

مکث کرد، ادامه داد:

- من به هر فیضی که شده قزل آغاج را پیداش می‌کنم زودتر از تو و ماموریست. بعد جدش را تحویلت می‌دهم. کار تو و ماموریست را آسان می‌کنم. آن وقت می‌توانی مرا به اتهام قتل بازداشت کنی. وقتی قزل آغاج را بکشم دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست...

می‌دانی سرکار، من یک صد رأس گوسفندی را که او سرقت کرده باید به خانه خودمان برگردانم آن یک صد رأس گوسفند همه‌ی زندگی مان بود... یک صد رأس گوسفند استوار سرحان جلو رفت... آهسته گفت:

- پس بگذار یک چیزی هم من به تو بگویم... پدرت یک قاچاقچی تریاک بود... می‌فهمی یک قاچاقچی! قدم یار با خونسردی گفت:

- این را می‌دانستم سرکار... پدرم، خودش به من گفت... یک چیز دیگر هم گفت، لو این حرفه را کنار گذاشته بود. ولی

قزل آغاج دست بردار نبود. بعدهش آن توطنه را علیه پدرم  
ترتیب داد.

- پس تو خیلی چیزها می‌دانی.

- آره، ضمنان بهتر است تو دنبال سلیمه زن پدرم بگردی.

- سلیمه زن پدرت!

قدم یار سری تکان داد و گفت:

- آره، او غیبیش زده... او با پدرم یاغی شده بود.

استوار سرحان با تعجب گفت:

- این را نمی‌دانستم... چرا زودتر نگفتی!

قدم یار گفت:

- چون تصمیم دارم خودم پیداش کنم... خدا حافظ سرکار.  
او به همراه مأمور به راه افتاد... اسب پدرش را تحویل گرفت  
و راهی خانه‌شان شد... اکنون او راه خود را مشخص کرده  
بود، راهی که قبل از فرار پدرش از زندان به آن اندیشه‌یده  
بود. تا شبی که پدرش وارد خانه‌شان شد.

قدم یار، در جستجوی موسی بود. از او اثربه به دست نیاورده  
بود. برای او مثل روز روشن بود که موسی همان کسی که  
علیه پدرش در قتل آران شهادت داده بود، از افراد قزل آغاج  
است، دران موقع جز موسی، اسم دیگری نمی‌شناخت.

و حالا بـا نام دو تن از افراد فزل آغاج آشنا شده بود: «بـاجلان» و «آقا بـابا». حالا وضع با آن موقع خـیلی فرق مـی کـرد، مـی دـانـست چـه کـار بـایـد بـکـنـد... او یـکـراـست به طـوـیـله رـفـت، اـسـب رـا در جـای هـمـیـشـگـی اـش بـسـت، بـعـد بـه طـرـف قـهـوه خـانـه آـبـادـی کـه بـاتـوق اـهـالـی بـود بـه رـاه اـفـتـاد...

خـبر فـرـار رـبـاط خـان اـز زـندـان و دـسـتـگـیرـی او بـه گـوش اـهـالـی آـبـادـی رسـیدـه بـود. وـقـتـی قـدـم يـار وـارد قـهـوه خـانـه شـد، هـمه چـشمـهـا بـه طـرـف او بـرـگـشت.

سـکـوت آـن جـارـا گـرفـت...

قـدـم يـار روـی نـیـمـکـت نـشـت نـگـاهـی بـه دور و بـرـخـود اـنـدـاخـت، فـهـمـید قـضـیـه اـز چـه قـرـار اـسـت. با لـحنـی تـنـد خطـاب بـه آـنـهـا گـفت:

- چـی شـدـه، چـرا بـه من خـیرـه شـدـید...

یـکـی اـز جـوـانـهـا گـفت:

- یـکـ خـبـرـهـایـی شـنـیدـیـم قـدـم يـار.

قـدـم يـار نـگـاهـش رـا بـه او دـوـخت، گـفت:

- درـسـت شـنـیدـی هـمـشـهـرـی... دـیـشـب پـدرـم رـا مـأـمـورـین دـسـتـگـیرـیـگـرـدـند.

یـکـی دـیـگـر گـفت:

- ولی تا آن جا که همه می‌دانند، سال گذشته بلکه هم عقب‌تر بود که رباط خان را دستگیر کرده بودند...!

قدم یار بی آن که متوجه او شود گفت:

- رباط خان یک زندانی فراری بود... حالا فهمیدی چرا دوباره دستگیرش کردند.

دوباره سکوت برقرار شد...

قدم یار به نوشیدن چای مشغول شد... یکی از ریش سفیدهای آبادی در حالی که چپق چاق کردهاش را در دست گرفته بود گفت:

- رباط خان یک مرد بود.

قدم یار استکان چای را روی میز گذاشت گفت:

- حالا من جای پدرم را گرفته‌ام... دلم می‌خواهد بین شماها یک نفر پیدا شود و این خبر را به قزل آغاج برساند... من به خون او و افرادش تشهه هستم. به هر قیمتی شده از آن‌ها انتقام می‌گیرم. آران را آن‌ها به قتل رسانند. هر کجا باشند پیدا‌شان می‌کنم.

مردی میان سال از میان جمع گفت:

- قزل آغاج را کسی ندیده، ولی همه ما می‌دانیم که آدم خطرناکیست... گوش کن قدم یار این فکر را از سرت بیرون

کن تو حریف او نمی‌شوی. او چند تا آدم مسلح دارد.

قدم یار، در حالی که استکان چای را به طرف دهاشن می‌برد گفت:

- سرکار، رئیس پاسگاه هم همین حرف را می‌زد... این فکر را از سرت بیرون کن قدم یارا استکان خالی را روی میز گذاشت، اضافه کرد:

- ولی من همه آن‌ها را می‌کشم، مهم نیست چه اتفاقی برای خودم می‌افتد باید ثابت کنم که پدرم بی‌گناه است.

بعد از جای خود برخاست. از قهوه خانه بیرون رفت. احساس می‌کرد آدمی دیگر شده است. او عمداً موضوع انتقام از قزل آغاج را در قهوه خانه مطرح کرد چون می‌دانست این خبر به زودی به گوش قزل آغاج می‌رسد و آن وضع به صورت دیگری در می‌آید. سر و کله آدم‌های مسلح قزل آغاج پیدا می‌شود و به او این فرصت را می‌دهند که دست به کار شود.

قدم یار، دوباره به طویله برگشت... به انتهای طویله رفت با بیل خاک‌ها را کار زد. چیزی که آن را لای نمد پیچیده بود از زیر خاک‌ها بیرون آورد. نمد را باز کرد. یک تفنگ «برنو» بود. به قنداق آن بوسه زد گفت: «با تو یکی یکیشان را می‌دوزم به دیوار»...

## مهلتی تا مرگ

تفنگ برنو را دوباره لای نمد پیچید. آن را در جای خود گذاشت و خاک‌ها را به رویش ریخت با پشت بیل به روی خاک‌ها کوبید... همین که به طرف طویله به راه افتاد... در صدایی کرد... قدم یار ایستاد نگاهش را به در طویله انداخت... پنداشت یکی از اهالی آبادی تا آن جا در تعقیبیش بوده...

یکی از دخترهای آبادی بود که خودش را در میان چادر گل دار و به رنگ روشنی پیچیده بود.

قدم یار نگاهش را به دختر چادر به سر دوخت...

با خود گفت: «این زن کیست. اینجا چه کار دارد؟!... بعد فکر کرد شاید او، که خودش را در چادر گل دار مخفی کرده و فقط چشم‌هایش دیده می‌شود، حوا، خواهرش باشد که به قصد تفریح با برادرش چادر سر کرده و صورتش سفت و سخت پوشانده!»

- حوا، تو هستی؟

- من حوانیستم... ولی او را می‌شناسم خواهر توست.

قدم یار پرسید:

- کی هستی... اینجا چه کار داری؟

دختر بالحنی آمیخته به کوشمه گفت:

- یک آشنا.

قدم یار تکوار کرد:

- یک آشنا!

بعد لبخندی به روی لبان کبود رنگش آورد.

گفت:

- این آشنا، اسم ندارد که خودش را معرفی کند.

دختر با همان لحن آمیخته به کوشمه گفت:

- فکر می کردم وقتی صدایم را بشنوی مرا می شناسی کی  
همم.

قدم یار آندیشناک گفت:

- نه، نشناختم!

بعد اضافه کرد:

- نکند، مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفتی...

من کی هستم؟

دختر خنده‌ای کرد گفت:

- قدم یار، پسر ریاط خان، برادر حوا... می بینی که تو را  
عوضی نگرفته

قدم یار جلوتر رفت. به چشم‌های سیاه و جذاب دختر که به  
او دوخته شده بود خیره شد گفت:

## مهلتی تا مرگ

- خوب، حالا چادرت را کنار ببر. بگذار صورت را ببینم...  
بعدش هم بگو، با من چه کار داری.

دختر گفت:

- حدس بزن من کی هستم... دلم می خواهد خودت، مرا بشناسی. وقتی شناختی آن وقت می فهمی برای چی آدمد  
اینجا... من یکی از دخترهای این آبادی هستم.

- فقط همین!

- آره، حالا سعی کن مرا بشناسی.

قدم پار به مغزش فشار آورد. صدای دختر به گوشش آشنا  
آمد... به فکر فرو رفت که صدای دختر به گوشش آشنا  
آمد... به فکر فرو رفت که صاحب این صدارا بشناسد که  
کجا او را دیده است...

ناگهان قیافه در هم رفته اش باز شد. با تردید گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم. تو نرگس هستی!  
دختر از شنیدن اسم خودش دستخوش هیجان شد...  
خندید، چادرش را به یک سو انداخت، گفت:

- بالاخره مرا شناختی!

قدم یار، از دیدن دختری جذاب و قشنگ به اسم نرگس  
مبهوت ماند، در گذشته فقط دو بار او را دیده بود، آن هم به

چشم یک رهگذر. اکنون به چشم دیگر به او نگاه می‌کرد...  
دختری با چشم‌های سیاه و خوش حالت، اندام کشیده،  
موهای صاف و نرم که تا روی شانه‌ها یش را پوشانده بود.  
گونه‌های سرخ همچون گل به... که به او چشم دوخته بودا  
قدم یار آهسته سر تکان داد، زیر لب گفت:

- آره شناختم.

- خوشحالم کردم.

- خوب، حالا بگو آمدی اینجا چه کار.

نرگس، در حالی که نگاهش به او بود، جلو رفت رو در رویش  
ایستاد بی آن که حرفی بزند، یکباره دست‌ها یش را به گردن  
آدم یار آویخت و لبانش را به روی لبان او گذاشت... آن قدر  
سریع عمل کرد که قدم یار فرصت نیافت خودش را کنار  
پکشد یا او را در جای خود متوقف کند... همین که این  
فرصت را پیدا کرد، گفت:

- دختر دیوانها

بعد لبخندی به روی لبانش اورد. اضافه کرد:

- اگر یک نفر وارد اینجا می‌شد و من و تو را توی بغل هم  
می‌دید چه افتضاحی می‌شد؟

نرگس خندن‌های گرد، گفت:

## مهلتی نا مرگ

- ما هنوز هم توی بغل هم هستیم.

قدم یار سعی کرد دست‌های او را از دور گردن خود پایین  
پیاورد... نرگس، دست‌هایش را محکم به گردن او آویخته  
بود. دوباره قدم یار را بویید....

قدم یار اخْمَهایش را در هم کشید، گفت:

- بالاخره نگفته چرا آمدی این جا، با من چه کار داری؟!

نرگس با خنده گفت:

- فکر می‌کردم یادت رفته که باز هم بپرسی... می‌دانی،  
وقتی دیدمت که داخل طویله شدی با خودم گفتم: نرگس  
عجله کن، آن فرصتی که منتظرش بودی همین حالاست...  
برو دنبالش... برو ببینش، بهترین موقع همین حالاست...

مکث کرد، ادامه داد:

- این بود که آمدم این جا...

قدم یار بی اختیار دستش را به گونه‌های لطیف او کشید،  
گفت:

- آمدی مرا ببینی که چی.

- که بہت بگویم دوست دارم... خیلی وقت است که  
دوست دارم.

قدم یار خنده‌اش گرفت... گفت:

امیر عشیری

- مگر جا قحط بود که بیایی اینجا و به من بگویی دوستم  
داری... خارج از اینجا، هر کجا مرا می‌دیدی می‌توانستی  
این حرف را بزنی.

نرگس سرش را بلند کرد به چشم‌های او نگریست. پرسید:  
- آن وقت تو چه جوابی می‌دادی؟

قدم یار صورت او را میان دست‌هایش گرفت، نگاه در  
نگاهش دوخت و گفت:

- همان جوابی که انتظار شنیدنش را داشتم... من هم تو را  
دوست دارم.

نرگس از شوق لرزید. اشک به چشم‌هایش نشست. با ناباوری  
گفت:

- باور کنم که دوستم داری.

- چرا که باور نکنی... تو واقعاً جذاب و قشنگ هستی ولی!

- ولی چی؟

- هیچی، بهتر است از اینجا برویم.

نرگس چهره‌اش در هم رفت، گفت:

- نه، همینجا، و همین الان باید بگویی...  
ولی چی؟

قدم یار گفت:

مهش تا مرگ

- هیچی، می خواستم بگویم، ولی فعلاً من و تو نمی توانیم با هم ازدواج کنیم... حتماً می دانی چرا؟

نرگس گفت:

- آره، می دانم، انتظار هم ندارم امروز یا فردا، مرا از پدر و مادرم خواستگاری کنی... ولی باید قول بدھی، قسم بخوری که جز من با هیچ دختری ازدواج نمی کنی... تنها امید من به زندگی، ازدواج با توست، مرد مورد علاقه من هست.

قدم یار خندهای کرد، گفت:

- این حرف‌ها را از کی یاد گرفتی؟

نرگس گفت:

- گمانم یادت رفته که تا کلاس نهم در همدان درس خواندم.

- آره، یک چیزی یادم هست.

- قسم بخور که فقط با من ازدواج می کنی.

قدم یار به روح مادرش قسم خورد جز بانرگس با هیچ دختری ازدواج نکند... از او خواست که تا کسی وارد طویله نشده، از آن جا خارج شود.

نرگس، همان طور که دست‌هایش را به گردن قدم یار آویخته بود با لبخند گفت:

- دوست داشتن که عیب نیست.

قدم یار دست‌های او را از دور گردنش پایین آورد، گفت:

- این جا یک آبادیست، اگر یک نفر من و تو را این جا ببیند همه‌ی آبادی پر می‌شود که نرگس و قدم یار را با هم توی طویله دیده‌اند... مردم هزار جور فکر و خیال می‌کنند...

چند دقیقه بعد، قدم یار، از طویله بیرون آمد... نگاهی به دور و برش انداخت کوچه خلوت بود، اذان ظهر بود... ضربه‌ای به در طویله زد... نرگس، پشت در ایستاده بود، همین که صدای ضربه قدم یار به گوشش خورد. چادرش را روی وبا قدم‌های نیرومند از آن جا دور شد...

قدم یار، نگاهش به اندام او بود به او و زیباییش می‌اندیشد که ناگهان همه وجودش را تسخیر کرده بود... نرگس به انتهای کوچه رسید... و ناپدید شد...

قدم یار دیگر بار به داخل طویله رفت... خاک‌هایی که روی تفنگ برنو ریخته بود با پای خود محکم کرد. بعد بیرون آمد و راهی خانه‌اش شد...

\*\*\*

غروب آن روز، موقعی که قدم یار از قهوه خانه بیرون آمد، چند قدمی که از آن جا دور شد. مردی از پشت سر صدایش

گرد:

- قدم یارا

قدم یار ایستاد. نگاهش را به مردی جوان که به او نزدیک

می‌شد دوخت. پرسید:

- با من کاری داشتی؟

مرد جوان در حالی که جلو می‌آمد، گفت:

- آره، یک کار مهم.

بعد به او رسید. رو در رویش ایستاد.

پرسید:

- مرا می‌شناسی؟

قدم یار گفت: اولین دفعه ایست که می‌بینم... خوب با من

چه کار داشتی؟

مرد جوان گفت:

- تو پسر رباط هستی مگر نه.

- منظور؟

- شنیدم دنبال باجلان و آقابaba می‌گردد.

- آره... تو می‌دانی آن‌ها را کجا می‌شود پیدا کرد.

مرد جوان دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت گفت:

- من، باجلان هستم....

قدم یار پوز خند زد گفت:

- تنگ غروبی شو خیت گرفته مرد با جلان بالعنسی  
تهدید آمیز گفت:

- خوب گوش هایت را باز کن، بچه.

من، با جلان هستم. وقتی شنیدم که پسر رباط. به فکر انتقام  
گرفتن از من و آقابابا افتاده. خودم را به اینجا رساندم که  
اول قد و بالای پسر رباط را ببینم.

بعدش هم این فکر را از سرش بیرون بیاورم. چون دلم  
نمی خواهد پسر بچه ای مثل تو را بفرستم گورستان...

حالیت شد چی گفتم؟

قدم یار با خونسردی پرسید:

- آن یکی کجاست... آقابابا را می گوییم؟

بانجلان پرسید:

- منظورت چیست؟

قدم یار گفت:

- هیچی... راستش بدم نمی آمد، حالا تو را دیدم، ریخت و  
قیافه آقابابا را هم می دیدم... آخر پدرم می گفت همیشه تو و  
آقابابا را با هم می دیده.

بانجلان سر تکان داد گفت:

مہلتی تا مرگ

- آره، رباط، من و آقابaba را با هم می دیدم... و حالا، که تو پرسش هستی فقط مرا می بینی. من یا آقابaba فرق نمی کنم، هر حرفی که من بز نم مثل اینست که او زده.

قدم یار به آرامی دست با جلان را از روی شانه خود پایین

اورد پرسید:

## - حرف دیگری نداری؟

پاجلان با لحنی تند گفت:

- هنوز حرف هام تمام نشده.

قدم یار گفت:

- بقیه حرف هات را برای آقا بابا بزن. من حال و حوصله شنیدنش را ندارم.

به راه افتاد که بروند... با جلان دستش را محکم به بازوی او گرفت... او را به طرف خود کشید و گفت:

- مثل این که حرف‌هایی که زدم توی صفرت فرو نرفت.

- نه نرفت، یعنی حرفی نبود که قابل شنیدن باشد.

- فراموش کن که راجع به من و آقابابا، توی نهود خانه چی  
گفته بودی.

- اگر نخواهیم فرموش کنم.

با جعلان دستش را به زیر کشی برد و آتش بخوردند لایه های

کمری توی مشتش بود. لوله آن را به شکم قدم یار گذاشت

با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- همین الان هم می‌توانم یک گلوله توی شکمت جا بدهم و  
نهشت را همین جا بیندازم ولی تو یک پسر بچه احمقی  
هستی که هنوز نمی‌دانی با بزرگتر از خودت نمی‌توانی  
دست و پنجه نرم کنی... اگر یک دفعه دیگر بشنوم که پشت  
سر من و آقابابا یا قزل آغاج بالا منبر رفته‌ای بدون ذره‌ای  
رحم، چند تا گلوله نثارت می‌کنم.

قدم یار، معج دست مسلح باجلان را گرفت دست او را بالا  
آورد... ناگهان با سر به صورت او کوپید، به سرعت خودش را  
به پشت باجلان رسانید. دستش را به زیر چانه او گرفت و  
فشد... باجلان با ضربه سر قدم یار گیج شده بود، خون از  
بینی اش جاری بود... قدرتش را از دست داده بود، قدم یار  
زانوی خود را به گودی کمر باجلان فشد. همین که سلاح  
کمری از دست او خارج شد. او را با فشار به جلو هل داد...  
باجلان تلو تلو خوران چند قدمی جلو رفت. به سینه به روی  
زمین افتاد... قدم یار سلاح کمری او را برداشت، بالای سر  
باجلان ایستاد. پایش را به پشت او گذاشت گفت:

- حالا خوب گوش‌هایت را باز کن، می‌خواهم برای قزل

آغاج، اربابت یک پیغام بفرستم... به او بگو منتظر انتقام من  
باشد... از همه‌ی آن‌ها بایی که علیه پدرم توطئه کرده بودند از  
او بگیرم. به هیچ کدامشان امان نمی‌دهم.

بعد فشاری سخت به پای خود داد، اضافه کرد:

- خفه خون گرفتی مرد!

باجلان در وضع اسفناکی فرار گرفته بود. ضربه سر قدم یار،  
به کلی او را میج کرده بود.

صورتش به شدت درد می‌کرد. در آن موقع هیچ کاری از او  
ساخته نبود. تنها چیزی که به فکرش نرسیده بود از پای در  
آمدنش به دست قدم یار بود که او را «بچه» خطاب می‌کرد.  
ارزیابی او درباره پسر رباط خان غلط از آب در آمده بود....  
قدم یار در یک چشم بر هم زدن سلاح کمری را از دست او  
خارج کرده بود و او را بر خاک نشانده بود.

دو تن از مردم آبادی گذرشان به آن جا افتاد... جلو آمدند...  
یکی از آن‌ها خطاب به قدم یار پرسید:  
آقا قدم، اتفاقی افتاده؟

قدم یار پوزخندی زد گفت:

- ای همچین... گمانم بشناسیش، اسمش باجلان، از آدمهای  
قزل آغاج است، سر راهم را گرفته بود که خودی نشان

پدهد...

آن مرد کمی جلو آمد، نگاهی به باجلان انداخت، بعد متوجه  
قدم یار شد گفت:

- ما فقط اسمش را شنیده بودیم... چطور است بیریمش  
پاسگاه.

قدم یار خندهای کرد گفت:  
- بیریمش پاسگاه بین من و باجلان یک حساب خرده  
ایست. او نتوانست تصفیه کند، حالا نوبت من است. با  
خواری و خفت می فرستم برود پیش اربابش.

آن دو مرد خداحافظی کردند رفتند.

قدم یار پایش را از پشت باجلان برداشت گفت:  
- بلندشو بچهها

باجلان آهسته از روی زمین بلند شد...

با ناله گفت:

- بیگدار به آب زدی... با دست خودت قبرت را کندي!  
قدم یار یقه کت باجلان را از پشت سر گرفت، او را به جلو  
هل داد گفت:

- خیلی دلم می خواست همین جا می کشتم، ولی چه کنم  
که تنها هست و پیغام مرا باید به اربابت پرسانی.

مهلتی نامرس

دوباره یقه کت او را گرفت و با خود برد... مقدار راهی که  
رفتند، با جلان را کنار دیوار نگهداشت پرسید:

- سلیمه کجاست؟

بانجلان جواب داد:

- نمی‌شناشیم؟

دوباره قدم یار پرسید:

- آران را تو کشته یا آقابابا؟

بانجلان با آن که خود را در اسارت قدم یار می‌دید گفت:

- آران را پدرت کشت. اگر غیر از این بود دادگاه محکومش

نمی‌کرد.

قدم یار کف دستش را محکم به پیشانی بانجلان کویید...

پشت سر او به دیوار کوییده شد...

قدم یار پوزخندی آمیخته به خشم زد گفت:

- آره، پدرم را دادگاه به زندان محکوم کرد... خوب من هم

شماها را محکوم کرده‌ام. محکوم به مرگ. قزل آغاج و دار و

دسته‌اش را، هیچ کدامشان نمی‌توانند از چنگ من جان

سالم به در ببرند... حالا می‌توانی گورت را گم کنی و

برگردی پیش اربابت... پیغام من یادت نرود.

بعد چنگ بر شانه‌اش زد، او را به جلو هل داد، اضلاعه گرد:

- یادت باشد اسم من قدم یار است، نه بچه!

با جلان شکست خورده و از پای در آمده چند قدمی رفت...

ایستاد سرش را به عقب گرداند... سلاح کمری از دست رفته اش را خواست... قدم یار به او نزدیک شد. لوله سلاح

کمری را زیر چانه اش گذاشت گفت:

- دفعه دیگر که دیدمت این اسلحه کمری را روی جنازه ات می گذارم... حالا بدون اسلحه برگرد پیش اربابت.

با جلان به راه افتاد. قدم یار نیز از راهی دیگر به سوی خانه اش رفت... ساعتی از شب گذشته بود که او وارد خانه اش شد... در روشنایی چراغ سلاح کمری به غنیمت گرفته را به دقت بررسی کرد. از نوع «ناقان» بود. توبی دار و

پر از فشنگ!

طاهر مشغول کارش بود، چشمش که به سلاح کمری در دست برادرش افتاد پرسید:

- آن اسلحه را از کجا اوردی داداش.

قدم یار در حالی که نگاهش به سلاح کمری بود گفت:

- نزدیکی های قهوه خانه پیدا ش کردم.

طاهر خنده ای کرد گفت:

- کاش یک کیسه پول پیدا می کردم.

قدم یار به برادر کوچک خود نگریست گفت:  
 - اگر عمری باقی باشد، پول‌های پدر را پیدا می‌کنیم...  
 منظور آن یک صد رأس گوسفند است... من نباید راجع به  
 این موضوع‌ها با تو صحبت کنم بهتر است بروی بخوابی.  
 طاهر خنده‌ای کرد... دوباره سرگرم درس خواندن شد...  
 قدم یار، در گوشه اتاق نشست. از این که با با جلان رو برو  
 شده و او را خلع سلاح کرده بود، احساس غرور می‌کرد. در  
 واقع، او را باید می‌کشت، ولی آزادش گذاشت که برود و  
 پیغام او را به قزل آغاج برساند...  
 قدم یار به اول راه رسیده بود تردید نداشت که به زودی سر  
 و کله افراد قزل آغاج پیدا می‌شود و زمان دست و پنجه نرم  
 کردن با آن‌ها فرا می‌رسد.  
 او از این که در برخورد اول توانسته بود ضرب شست خود را  
 به یکی از افراد قزل آغاج نشان بدهد بر خود می‌باید ضرب  
 شست را تصادفی نمی‌دانست به قدرت خود ایمان داشت  
 تنها آرزویش رو برو شدن با قزل آغاج بود.

او را می‌بایست ردیابی کند و بعد چند گلوله در سینه‌اش  
 بشانند.

قدم یار، سلاح کمری را توى صندق چوبی گذاشت. مختصر

غذایی که داشتند صرف کردند و طاهر به بستر رفت...

پاسی از شب گذشته بود... قدم یار، در تنها یی و سکوت به پدرش می‌اندیشد که ده سال از عمرش را در پشت میله‌های زندان باید می‌گذارند.

پدرش را قربانی توطنه ناجوانمردانه‌ای می‌دانست که علیه او ترتیب داده بودند... بعد متوجه خویشتن شد. به سوگندی که خورده بود اندیشد... او برخورد با «باجلان» را سرآغاز حوادثی می‌دانست که به زودی با آن حوادث رو برو می‌شد. قدم یار، پیش خود حساب می‌کرد که وقتی «باجلان» پیغام او را به «قزل آغاج» برساند. اوضاع به صورت دیگری در می‌آید. قزل آغاج، نقشه قتل او را طرح می‌کند، همان طور که برای نابودی رباط طرح کرده بود...

شاید هم شدیدتر، چون قدم یار اولین ضرب شست خود را به باجلان، نشان داده بود... او تردید نداشت که ضرب شست او، قزل آغاج را خشمگین می‌کند، تا آن جا که ممکن است تصمیم بگیرد. پسر رباط را به قتل برساند.

قدم یار، مشت‌هایش را گره کرد دندان‌هایش را به روی هم فشرد... این نشانه خشم درونیش بود... او با سن کمی که داشت همچون یک مرد در سنین بالا پرقدرت بود، از هیچ

حادثه‌ای هراس به دلش راه نمی‌داد. بزرگ شده غرب ایران بود. فرزند کوهستان بود، ماجراجو بود، از برابر تنديباد حوادث نمی‌گریخت، مرد زنده بود، با سلاح آتشین آشنا شده بود، بدانسان که در تیراندازی و سوار کاری بسی نظیر بود.

مردم قره تپه او را نیک می‌شناختند، ولی او هرگز زندگی آرامش را به خاطر خودنمایی به هم نزده بود. اکنون که اوضاع عوض شده بود، پدرش در گشت میله‌های زندان قرار گرفته بود، او ناگزیر از انتخاب زندگی‌ای دیگر بود. چاره‌ای نداشت می‌بایست همه‌ی آن چه را که او را در ردیف اولین‌ها قرار داده بود به کار بگیرد و به سوگندی که خوردده بود عمل کند.

انتقام از آن‌هایی که زندگی پدرش را به هم ریخته بودند و او را به ده سال زندان کشانده بودند...

دیگر بار، اسم باجلان را زیر لب تکرار کرد، مردی که چند ساعت قبل با او رویرو شده بود، سلاح کمری او را از چنگش بیرون آورده بود... قدم یار به خود آمد، از این که باجلان را آزاد گذاشته بود، پشیمان بود. اگر او باجلان را تعقیب می‌کرد، به وسیله او می‌توانست قزل آغاج را بشناسد و به

مخضی گاه او راه یابد...

قدم یار، روی این فکر، از جا پرید، از خانه‌اش بیرون دوید... ایش را از طویله بیرون کشید، بر پشت بدون زین اسب نشست... صردد بود، باجلان را در کدام جهت ردیابی کند... راهی که باجلان شکست خورده رفته بود به یاد آورد... به سوی میدان دهکده اسب تاخت بعد در آن جهت حرکت کرد...

در آن موقع شب دهکده در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود... قدم یار به بیرون آبلادی رسید، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود... کمترین صدایی شنیده نمی‌شد. قدم یار از راهی که رفته بود بازگشت، اسب را به طویله برد و برگشت که به خانه‌اش برود... دم در خانه که رسید، مردی، او را به اسم صدا گرد:

- قدم یار.

قدم یار، نگاهش را در جهت صدا دوخت:

- تو کسی هستی.

مرد جواب داد:

- اگر بگویم یک آشنا دروغ گفتم... من آشنا نیستم.

قدم یار، دستش را به کمرش برد که سلاح کمری را از

## مهمتی تا مرگ

جایش بیرون بکشد... از این که مسلح نبود نگران شد.  
پنداشت، مرد ناشناس قصد جان او را دارد... بالحنی محکم

پرسید:

- اسمت چیست، با من چه کار داری؟

ناشناس گفت:

- من از طرف ساروق آمدهام.

قدم یار با تردید گفت:

- ساروق! منظورت همان قاچاقچی معروف است!

ناشناس گفت:

- آره، درست فهمیدی... می‌دانستم می‌شناسیش.

- من فقط اسمش را شنیدهام.

- و حالا خودش را می‌بینی.

- منظورت چیست؟

مرد ناشناس گفت:

- ساروق، مرا فرستاده که تو را بیرم پیش او.

قدم یار پرسید:

- ساروق با من چه کار دارد؟

ناشناس گفت:

- نمی‌دانم، از خودش بپرس چه کارت دارد.

- قدم یار دستش را به چارچوب در گذاشت، گفت:  
- حالا چرا توی تاریکی ایستادی، بیا جلو، می خواهم  
ببینم.

ناشناس جلو آمد... رو در روی او ایستاد، خندهای کرد، گفت:  
- همه جا تاریک است.  
قدم یار گفت:

- آره، همه جا تاریک است، ولی حالا می توانم شبع تو را که  
نمی دانم اسمت چیست ببین.  
- اسم من چالاک است.  
- چالاک! اسم جالبی است.  
- خوب، راه بیفت برویم.

قدم یار گفت:  
- من تا کسی را نشناسم، به دیدنش نمی روم. به ساروق بگو  
اگر با من حرفی دارد، خودش بباید اینجا.  
چالاک گفت:

- ساروق، از دوستان پدرت بود. یک زمانی با هم کار  
می کردند... او همه چیز را راجع به رباط خان می داند...

قدم یار گفت:  
- مثلاآ چه چیزهایی می داند.

- فرار رباط را از زندان.
- به اربابت بگو پدرم را دوباره دستگیرش کردند.
- حبرش به ساروق رسیده.
- این طور که معلوم است اربابت از همه چیز خبر دارد  
چالاک گفت:
- به همین دلیل می خواهد با تو که پسر رباط خان هستی  
صحبت بکند. ملاقات پا ساروق به نفع توست. او به خاطر  
پدرت که سال ها دوست او بوده می خواهد به تو کمک بکند.  
سعی کن حرف های مرا بفهمی. تو در وضعی هستی که به  
نهایی نمی توانی کاری از پیش ببری. نمی خواهم بگویم آدم  
ترسو و بزدلی هستی. خیلی هم شجاع هستی. ولی راجع به  
قزل آغاج هیچ چیز نمی دانی.
- قدم یار چند لحظه به فکر فرو رفت...

سپس گفت:

- من به کمک کسی احتیاج ندارم... به اربابت بگو اگر  
می خواهد مرا ببیند، بباید اینجا.

چالاک یک قدم به طرف او برداشت گفت:

- گوش کن جوان. من مسلح هستم. می توانم تو را بـ دزد  
اسلحه ببرم ت پیش ساروق. ولی این کار را نمی کنم چون او

به من سفارش کرده که دست به اسلحه نبرم. ضمناً انتظار  
هم نداشته باش ارباب من برای دیدن تو بباید اینجا.  
قدم یار بالعنی تند گفت:

- من از تهدید تو و امثال تو وحشتی ندارم. می‌توانی همین  
جا که چشم چشم را نمی‌بیند امتحان کنی... معطل نشو.

چالاک جا خورد گفت:

- من نیامدم تهدیدت کنم... فقط حامل پیغام ساروق بودم.  
- حالا می‌توانی بروی.

- پس به پیغام ساروق جواب رد می‌دهی.

- همین طور است.

چالاک پوزخند زد گفت:

- یادت باشد که قزل آغاج تنها نیست. چند مرد مسلح از او  
محافظت می‌کنند. تو به تنها بی نمی‌توانی از قزل آغاج و  
افرادش انتقام بگیری. آن‌ها غافل‌گیرت می‌کنند.

قدم یار گفت:

- تو و اربابت، این یکی را کور خواندید... همین چند ساعت  
پیش بود که با یکی از افراد قزل آغاج روی رو شدم. اسمش  
با جلان بود با این که می‌توانستم بکشمیش، این کار را نکردم.  
چون می‌خواستم پیغام مرا به اربابش برساند... راستش وقتی

ازادش کردم پشمیان شدم که چرا نکشتمش. باید می کشتمش و جدش را تحویل قزل آغاج می دادم.

چالاک با خونسردی گفت:

- خبرش را دارم که با جلان سر راه تو را مگرفته بود که خودی نشان بدهد... به عقیده من کاری عاقلانه‌ای کردی که او را نکشته.

موقعی باید این کار را بکنی که بدانی قزل آغاج را کجا می توانی پیدا ش کنی که جسد را تحویلش بدھی. فکر می کنم با جلان پیغام تو را به او رسانده باشد. از حالا باید منتظر حوادث باشی. آن‌ها راحتت نمی گذارند.

چالاک مکث کرده... افزود:

- ساروق برای همین چیزها می خواهد تو را ببیند... گوش کن قدم یار، به من اعتماد و اطمینان داشته باش.

- به تو یا به اربابت!

- من برای ساروق کار می کنم، وقتی به من اعتماد داشته باشی مثل اینست که به او داری.

- بعدش چی؟

چالاک، دستش را به روی شانه قدم یار گذاشت. گفت:

- بعدش، به راحتی می توانی قزل آغاج و افرادش را ردیابی

کنی و همه‌شان را نیست و نابود کنی.

قدم یار اندکی نرم شد، گفت:

- خوب، حالا می‌گویی چه کار کنم؟

چالاک به تندی گفت:

- بیا همین الان تو را ببرم پیش ساروق.

منتظر توست. از دیدن خیلی خوشحال می‌شود. قسم می‌خورم که هیچ خطری از جانب او تهدید نمی‌کند. اگر ساروق قصد کشن تو را می‌داشت خیلی راحت می‌توانست تو را به دست من از بین ببرد.

کشن تو برای من خیلی آسان بود.

درست همان موقع که صدات کردم، و تو جواب دادی، می‌توانستم با چند گلوله به زندگیت خاتمه بدهم. حالا که مسلح نیستی، اگر هم بودی کاری از دست ساخته نبود، چون من زودتر از تو شلیک می‌کردم، یعنی فرصت این که دست به اسلحه ببری پیدا نمی‌کردی.

قدم یار، بی اختیار خنده‌اش گرفت... گفت:

- آره، حق با توست. این را دیگر نخوانده بودم که همان موقع می‌توانستی مرا بکشی... افسوس می‌خورم که چرا اسلحه با خودم ندارم. عجب آدم احمقی بودم.

مهلتی تا مرگ

چالاک هم خنده‌اش مگرفت... گفت:

- تصمیم بگیر... وقت را تلف نکن.

قدم یار پرسید:

- ساروق کجا منتظر است؟

چالاک گفت:

- ده کیلومتری اینجا کنار آسیاب.

قدم یار گفت:

- می‌دانم کجاست... به ساروق بگو فردا شب همیگر را

می‌بینیم.

چالاک با تعجب پرسید:

- چرا فردا شب؟!

قدم یار دستش را به بازوی او مگرفت:

- همین که گفتم. فردا شب.

چالاک قبول کرد. قدم یار، برای ملاقات با ساروق قاچاقچی معروف، یک محل دیگر را تعیین کرد قرار شد آن‌ها همیگر را در دورانی سیاه کسر چند کیلومتری همان ملاقات کنند...

چالاک شتابان به طرف اسب خود رفت اسب را کمی دور از خانه قدم یار به درخت بسته بود... چند دقیقه بعد، صدای

سم اسپ چالاک که به تاخت می‌رفت شنیده شد و بعد  
قطع گردید....

قدم یار در حالی که به ساروق و پیغام او می‌اندیشد به  
داخل خانه‌اش رفت... تن خسته‌اش را به بستر کشید، و باز  
هم اندیشدید... تا وقتی که پلک‌هایش سنگین شد... و دیگر  
نمی‌توانست فکر کند...

در بعد از ظهر فردای آن شب، موقعی که قدم یار از مقابل  
حسینیه، می‌گذشت تا گهانی با موسی، همان کسی که علیه  
رباط خان در دادگاه شهادت داده بود رو برو شد...  
موسی، سخت به وحشت افتاد. درجا میخکوب شد. بہت زده  
به قدم یار نگاه کرد....

قدم یار نیز در چند قدمی او از حرکت باز ایستاد. نگاهش را  
به موسی که رنگ به چهره نداشت دوخت و بالحنی آمیخته  
به خشم گفت:

- بالآخره پیدات کردم نامرد...  
موسی، آب دهانش را قورت داد، بالحنی لرزان گفت:  
- من... من بی تقصیرم... من نمی‌خواستم شهادت بدهم،  
مجبورم کردند.

قدم یار با خشم پرسید:

- کی مجبورت کرد؟

موسی نگاهی به دور و بر خود انداخت، گفت:

- پاجلان، او از طرف قزل آغاج تهدیدم کرد که اگر علیه  
رباط خان شهادت ندهم مرا می کشد...

قدم یار گفت:

تو می خواستی در دادگاه حقیقت را بگویی. موسی با صدای  
بلند ناشی از ترس گفت:

- چرا نمی خواهی بفهمی، اگر حقیقت را می گفتم، مرا  
می کشند.

قدم یار دستش را به زیر کتش برد. دسته کار را توی  
مشتش گرفت. گفت:

- حق تو اینست که همین جا بکشمت... ولی این کار را  
نمی کنم.

موسی نفسی تاره کرد گفت:

- پس بگذارید به دنبال کارم بروم.

قدم یار گفت:

- به یک شرط نمی کشمت که با هم برویم پاسگاه و راجع به  
شهادت دروغت در دادگاه هر چه می دانی به استوار سرحان  
بگویی... من می خواهم بی گناهی پدرم را ثابت کنم.

موسی دیگر بار ترسید، گفت:

- چرا نمی خواهی بفهمی، آدمهای قزل آغاج، مرا راحت نمی گذارند، اگر آن‌ها بفهمند که من به پاسگاه رفته‌ام، به هر قیمتی شده مرا می‌کشند. تو را به خدا، راحتم بگذار، راضی نشو، آن‌ها مرا بکشند.

قدم یار گفت:

- پس نمی خواهی با من به پاسگاه بیایی... حالا تو را به زور می‌برم.

موسی فریاد زد:

- تو نمی‌توانی.

ناگهان پا به فرار گذاشت... قدم یار به دنبالش دوید و فریاد زد:

- فرار نکن موسی... نمی‌توانی فرار بکنی.

بر سرعت قدمهایش افزود... از پشت سر خودش را به روی موسی انداخت... هر دو به روی زمین غلتیدند، قدم یار، یقه کت موسی را گرفت او را از روی زمین بلند کرد. پشتش را محکم به دیوار کوبید... چند نفر از اهالی آبادی دور آن‌ها جمع شدند... موسی می‌کوشید که از چنگ قدم یار فرار کند، او می‌دانست که اگر شهادت دروغش در پاسگاه فاش

## مهلتی تا مرگ

شود افراد قزل آغاج به او امان نمی‌دهند که پس از خروج از پاسگاه، نفسی تازه کند. ترس چنان وجودش را گرفته بود که گویی در برابر جوخه اعدام قرار گرفته است.

قدم یار همه‌ی قدرتش را به کار گرفته بود که او را به پاسگاه بیرد و مجبورش کند که حقایق را به ریس پاسگاه بگوید... چند قدمی او را به دنبال خود کشید. موسی، عمدتاً حالت بی تعادلی به خودش داد که قدم یار نتواند او را به روی پاهایش ببرد...

موسی التماس می‌کرد که او را به حال خودش بگذارد... ولی قدم یار دست بردار نبود. او برای بی‌گناهی پدرش تلاش می‌کرد. شاهد دروغگو را به چنگ آورده بود، چطور می‌توانست آزادش بگذارد... چند نفری که به تماثا ایستاده بودند به دنبال آن‌ها حرکت می‌کردند...

در همان موقع اتومبیل جیپ پاسگاه از دور نمایان شد... قدم یار، دست از کشاندن موسی برداشت، گفت:

- رئیس پاسگاه دارد می‌آید.

موسی وحشت زده گفت:

- لعنت به تو که مرا بدبحث کردی.

قدم یار با دستش محکم به صورت او کوبید، گفت:

امیر عشیری

- مگر این تو نبودی که با شهادت دروغت، پدرم را برای ده  
سال به گوشہ زندان کشاندی.

- مجبورم کردند.

- حالا هم مجبوری حقایق را بگویی.

اتومبیل جیپ رئیس پاسگاه نزدیک شد... توقف کرد. استوار  
سرحان از اتمبیل پیاده شد.

- چیکار می کنی قدم یار.

قدم یار، در حالی که سعی می کرد موسی را به طرف استوار  
سرحان ببرد گفت:

- به موقع رسیدی سرکار... این موسی همان کسی است که  
علیه پدرم شهادت داده بود...

استوار سرحان به طرف آن رفت بالحنی امرانه گفت:

- ولش کن...

قدم یار، موسی را به حال خود گذاشت، گفت:

- ماهها بود که دنبالش می گشتم. حالا پیدا ش کردم. این  
طور که خودش می گوید، افراد قزل آغاج، مجبورش گردید  
بودند که شهادت دروغ بدهد. تهدیدش کرده بودند.

موسی از دیدن رئیس پاسگاه جان گرفته بود... نگاهی به  
قدم یار انداخت، فریاد زد:

مهلتی نامه

- من چنین حرفی نزدم سرکار... این حرف را فدم بار از خودش ساخته می خواهد شهادت مرا دروغ جلوه بدهد.

استوار سرحان گفت:

- ساکت باش.

بعد رو کرد به قدم یار پرسید:

- او را کجا می خواستی ببری؟

قدم یار گفت:

- می آوردمش پاسگاه که در آن جا حقایق را بگوید.

موسی با صدای بلند گفت:

- دروغ می گوید سرکار... او می خواست مرا بکشد.

یکی از چند نفری که از ابتداناظر کشمکش قدم یار با

موسی بودند، خطاب به استوار سرحان گفت:

- موسی دروغ می گوید سرکار... قدم یار می خواست موسی را ببرد پاسگاه او قصد کشتن موسی را نداشت.

موسی نگران شد... در حالی که دستش را به طرف آن چند

نفر تکان می داد گفت:

- این ها همه شان همدست قدم یار هستند سرکار... همه با من دشمن هستند. قدم یار می خواست مرا بکشد.

استوار سرحان بالحنی تند گفت:

- خفه شو موسی.

قدم یار خطاب به سرحان گفت:

- حالا چه کار می خواهی بکنی!

سرحان کسی فکر کرد، در حالی که نگاهش به موسی بود

گفت:

- از موسی بازجویی می کنیم بعد می فرستیم مش همدان

پیش بازپرس.

موسی لرزید گفت:

- آنها مرا می کشند... از چنگ آنها جان سالم به در

نهی برم.

و ناگهان پا به فرار گذاشت... استوار سرحان، به دنبال او

دوید فریاد زد:

- بایست موسی، مجبورم نکن تیراندازی کنم.

ولی موسی همچنان می دوید... یکی از مأمورین به تعقیب موسی پرداخت و قدم یار نیز به دنبال موسی دوید که او را دستگیر کنند...

استوار سرحان یک تیر هوایی شلیک کرد... موسی از دید آنها دور شد و گویی آب شد و به زمین فرو رفت. مأمور و

قدم یار دست خالی بازگشتند... قدم یار به سرحان گفت:

- نباید می گذاشتید فرار بکند.

استوار سرحان گفت:

- به زودی دستگیرش می کنیم، نگران نباش... اگر شهادت این چند نفر نبود، مجبور بودم تو و موسی را با هم بازداشت کنم به خصوص تو که مدت هاست دنبال موسی می گشتی و فکر انتقام گرفتن از او به مغزت راه یافته بود.

قدم یار پوزخند زد گفت:

- کاش هر دومن را بازداشت می کردی.

سرحان آهسته سر نکان داد گفت:

- حالا که قضیه به اینجا رسید بقیه اش را واگذار کن به من... حرف هایی که آن روز توی پاسگاه بہت زدم فراموش نکن. دلم نمی خواهد تو را بازداشت کنم. سعی نکن در کاری که به تو مربوط نیست دخالت کنی.

قدم یار گفت:

- برای اثبات بی گناهی پدرم هر کاری بتوانم می کنم. حالا دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست، حتی زندان.

استوار سرحان خنده ای کرد و گفت:

- خیلی خوب... پس به زودی هدیگر را توی پاسگاه می بینیم.

امیر عشیری

قدم یار گفت:

من دنبال قزل آغاج می گردم. بهتر است این را بدانی سرکارا  
استوار سرحان به شوخی گفت:

- فرض کنیم قزل آغاج را پیدا ش کردی... با او چه کار  
می خواهی بکنی؟

قدم یار با لحنی قاطع گفت:

- سعی می کنم او را زنده تحویلت بدهم. اگر هم موفق نشوم  
می کشمکش که به راحتی بتوانم جسدش را تحویل بدهم.  
می دانی سرکار به قزل آغاج مهلت نمی دهم که نفس تازه  
بکند. فقط یک مهلتی تا مرگ.

استوار سرحان گفت:

- پس تصمیم داری او را بکش!

قدم یار سر تکان داد و گفت:

- آره... می کشمکش... این را جدی می گویم سرکار به قزل  
آغاج رحم نمی کنم. چون او هم به ما رحم نکرد. زندگی  
پدرم را نابود کرد.

استوار سرحان اخوهایش را در هم کشید.

با لحنی آمرانه گفت:

- گوش کن قدم یار... این چندمین دفعه ایست که بهت

اخطر می‌کنم. تعقیب قزل آغاج از وظائف مأمورین است...  
تو نباید دخالت کنی. مواطن خودت باش. دلم نمی‌خواهد  
بازداشت بکنم، و با پرونده بفرستم دادگاه.

قدم یار بی اعتماد به توصیه استوار سرحان، روی تصمیم خود  
استوار بود. چنان محکم صحبت می‌کرد که گویی برایش  
مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد... بازداشت و راهی زندان  
می‌شود... چند لحظه میان آن‌ها سکوت افتاد...

قدم یار سکوت را شکست گفت:

- اگر اجازه داده بودی، موسی را دستگیرش می‌کردم.  
استوار سرحان گفت:

- نگران نباش پسر... موسی را به زودی دستگیر می‌کنیم...  
باز هم می‌گوییم تو سرگرم کار خودت باش فصل زراعت  
نزدیک است. به کارهای مربوط به خودت برس مثل مردم  
دیگر...

قدم یار لبخندی به روی لبانش آورد گفت:

- باشه به کارهای خودم می‌پرسم.  
استوار سرحان گفت:

- یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی.  
آن یک کار چی است؟

- به ملاقات پدرت در زندان برو.

قدم یار چشم در چشم استوار سرحان دوخت گفت:

- برای پدرم قسم خورده‌ام که با دست پر به ملاقاتش بروم... وقتی یک صد رأس گوسفند را برگرداندم به آغل آن وقت به ملاقات پدرم می‌روم.

برای ملاقات خیلی وقت داریم. او توی زندان است و ما هم اینجا، دیر نمی‌شود سرکار.

استوار سرحان گفت:

- یکدنه و لجوج؛ این یکدنه‌گی به ضررت تمام می‌شود پسر.

قدم یار با خونسردی گفت:

- تفصیر روزگار است سرکار... آن ماجرا بی که برای پدرم اتفاق افتاد. از من یک آدم لجوج و یکدنه ساخت... نگران نباش سرکار. دعا کن که قزل آغاج را زنده تحولت بدhem... من نگران تو هستم پسر. تو با این من کمی که داری، خیلی تند می‌روی. اگر چند سال بزرگتر بودی، آن وقت می‌دانستم چطوری به تو بفهمام که با قانون نمی‌شود مبارزه کرد.

- مثلًاً چطوری؟

- چند روزی توی پاسگاه زندانیت می‌کردم که سر خانه عقل

بیایی.

- حرف دیگری نداری سرکار؟

- نه می‌توانی بروی.

قدم یار به راه افتاد که برود... چند قدمی که دور شد، استوار سرحان او را مخاطب قرار داد، یکبار دیگر به او یادآور شد که افکار بچه گانه را از سرش بیرون کند و به زندگی خودش بپردازد...

استوار سرحان همچنین اضافه کرد که تعقیب و دستگیری موسی و کشف یک صد رأس گوسفند مسروقه را به عهده مأمورین پاسگاه بگذارد. و خودش را به دردسر نیندازد.

قدم یار ایستاد، رو به جانب استوار سرحان کرد گفت:

- راستی یادم رفت بگویم...

سرحان پرسید:

- چی می‌خواهی بگویی؟

قدم یار گفت:

- دیشب موقعی که از قهوه خانه بیرون آمدم، یک مرد سر راهم سبز شد. اسمش با جلان بود. تهدیدم می‌گرد که دیگر اسم قزل آغاج را به زبان نیاورم.. او مسلح بود، کم مانده بود مرا به قتل برساند.

ولی به حساب رسانیدم. کاری کردم که به زحمت  
می‌توانست خودش را روی سو پایش بکشد حسابی حالت را  
جا آوردم.

استوار سرحان خندید گفت:

- این‌ها چی که گفتی، خواب دیده بودی؟

قدم یار پوزخند زد گفت:

- این را جدی می‌گویم سرکار. حسابی کنکش زدم.

سرحان گفت:

- بهتر بود، با جلان را می‌آوردیش پاسگاه که راجع به سرقت  
گوسفندها که مدعی هستی او سرقت کرده تحقیق کنیم. تو  
اشتباه کردی قدم یار.

قدم یار گفت:

- آن موقع وقتی فهمیدم امش با جلان است خون جلو  
چشم‌هایم را گرفت. دیگر به این فکر نبودم که بیارمش  
پاسگاه می‌خواستم با اسلحه خودش بکشمیش. ولی یک دفعه  
متوجه شدم که او از افراد قزل آغاج است، این بود که او را  
به حال خودش گذاشتم تا پیغام مرا به اربابش برساند. اگر  
غیر از این بود، همان جا می‌کشتم که خبر کشته شدنش  
به قزل آغاج برسد... می‌بینی که اشتباه نکرده‌ام.

مهلتی تا مرگ

استوار سر حان پرسید:

- برای قزل آغاج چه پیغامی فرستادی؟

قدم یار گفت:

- خودت بهتر می‌دانی سوکار... براش پیغام فرستادم که به  
هر قیمتی شده انتقام پدرم را از او می‌گیرم.

سر حان عصبانی شد گفت:

- کم کم دارم به این فکر می‌افتم که تو را بازداشت کنم تا  
سرخانه عقل بیایی.

قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- پس چرا معطلی.

سر حان با همان لحن عصبانی گفت:

- منتظرم یک قدم خلاف برداری تا پشت میله‌های زندان  
زیارت کنم.

قدم یار سر نکان داد گفت:

وقتی قدم بر خلاف بردارم دیگر در اینجا نیستم که مرا  
بازداشت کنی.

استوار به طرف او رفت دستش را به روی شانه قدم یار  
گذاشت.

گوش کن پسر جان تو قانون را خیلی دست کم گرفتی برای

امیر عشیری

این که بدانی من شوخی نمی‌کنم یک کار خلاف بکن تا  
نشانت بدشم خیلی راحت می‌توانم بازداشت بکنم امیدوارم  
حروف‌های من یادت نره.

حالا بی‌گرد خانه‌ات.

قدم یار آهسته گفت:

- سعی می‌کنم حروف‌های تو یادم نرود.

به راه افتاد... کسی بعد استوار سرحان سوار اتومبیل جیپ  
شد. به ماموری که پشت فرمان نشسته بود گفت:  
حرکت کن.

همین که اتومبیل جیپ از دید قدم یار دور شد... او دوباره  
به همان نقطه‌ای که با استوار سرحان جر و بحث کرده بود  
برگشت... از فکر موسی و فرار او بیرون نمی‌رفت. در حیرت  
بود که موسی چطور توانسته بود ظرف چند لحظه ناپدید  
شود. حدس می‌زد ممکن است او در همان حوالی مخفی

شده باشد ولی کجا

آن حوالی را به دقیقیت ردیابی کرد. اثری از موسی به دست  
نیاورد... به طرف خانه‌اش به راه افتاد تا خویشتن را برای  
حرکت به «سیاه کمر» محل ملاقات با «ساروق» آماده کند.  
به جز اسب و سیله ای دیگر نداشت. محل ملاقات را بدون

مطالعه و بدون این که حساب راه کرده باشد تعیین کرده بود.

از «قره تپه» تا «سیاه کمر» راه زیادی را می‌بایست طی کند. اگر با اسب حرکت می‌کرد ساعتها در راه می‌بود. نمی‌توانست به موقع به آن جا برسد. بهتر دید از رفتن منصرف شود. مطمئن بود که دوباره چالاک به سراغ او می‌آید و برای ملاقات با ساروق محل دیگری را تعیین می‌کند.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که صدای چنگش هر خانه بلند شد... طاهر برادر قدم یار به دم در رفت. خیلی زود برگشت و به برادرش اطلاع داد که مردی به اسم چالاک می‌خواهد او را ببیند. قدم یار نفس راحتی کشید با خود گفت: «بالآخره پیدا شد».

با عجله برای باز کردن در رفت...

چالاک به داخل خانه آمد. همانجا پشت در گفت:  
آدم تو را با خودم ببرم پیش ساروق:  
قدم یار خنده‌ای کرد گفت:

- دیشب حساب نکرده، سیاه کمر را برای ملاقات با ساروق تعیین کردم. اصلاً حواسم به جاش نبود. هیچ نصی دانستم از

امیر عشیری

این جا تاسیله کمر، راه طولانی است، من با اسب نمی‌توانم  
به موقع خودم را به آن جا برسانم.

چالاک گفت:

- ولی من، حواسم سر جاش بود، می‌دانستم حساب راه را  
نکرده بودی، این بود که ساروق مرا فرستاد تا تو را به محل  
ملاقات که او تعیین کرده ببرم... او در زاغه منتظر توست.

زاغه ده بالا

- آره، تا آن جا آن قدر راهی نیست. پیاده هم می‌توانیم

بیرویم

- حالا بهتر شد... ولی چرا همان دیشب به من نگفتی که  
سیاه کمر تا اینجا خیلی فاصله دارد.

چالاک گفت:

- آن موقع، تو توی حال خودت نبودی. تازه از کشکش با  
با جلان خلاص شده بودی، این بود که من فقط می‌خواستم  
قول تو را برای ملاقات با ساروق بگیرم.

قدم یار گفت:

- دیشب نسبت به تو هم ظنین بودم. این بود که همین  
طوری اسم سیاه کمر را به زبان آوردم. همین یک ساعت  
پیش وقتی حساب کردم که نمی‌توانم خودم را به آن جا

## مهلتی تا مرگ

برسانم راستش منصرف شدم. با خودم گفتم، وقتی در محل ملاقات حاضر نشوم دوباره چالاک به سراغم می‌آید.

چالاک گفت:

- نزدیک ظهر بود که وارد آبادی شدم دورادور مراقب بودم که یک وقت به طرف سیاه کمر راه نیفتی... همین چند دقیقه پیش از قهوه خانه بیرون آمدم...

- چه وقت باید حرکت کنیم.

- همین که هوا تاریک شد راه می‌افتیم.

- تا آن موقع خیلی وقت داریم... بیا برویم توی اتاق... امروز، موسی را دیدم.

- موسی! همان کسی که علیه پدرت شهادت داده بود.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، همان بدطیافت.

با هم به داخل اتاق رفتند... چالاک گفت:

- من جای تو بودم یک گلوله توی مفرش خالی می‌کردم.

قدم یار گفت:

- ولی من می‌خواستم موسی را ببرمیش پاسگاه که حقایق را به رئیس پاسگاه بگوید...

کشتن او بی حاصل بود موسی تنها کسی است که می‌تواند

حقایق را فاش کند.

چالاک خنده دید، گفت:

- در همان موقع استوار سرحان سر رسید. قدم یار متعجب

شد، پرسید:

- تو از کجا می دانی؟

چالاک گفت:

- بہت که گفتم: دورادور مراقب بودم.

- معلوم می شود آدم زرنگی هست!

- نه به زرنگی تو.

- بینم موسی را ندیدی از چه راهی فرار کرد.

- نه، ندیدمش.

- بالاخره پیدا ش می کنم.

چالاک زیر کانه گفت:

- ساروق کشکت می کند که همه آن ها را پیدا کنی.

قدم یار با ناباوری گفت:

- زیاد هم مطمئن نیست.

چالاک سعی کرد به قدم یار مرد حادثه ها، اطمینان بدهد که او به کمک ساروق می تواند همهی آن هایی را که علیه ربط خان، توطئه کرده بودند و او را از سر راهشان برداشته

## مهلتی تا مرگ

بودند پیدا کند و انتقام بگیرد... قدم یار، به بی‌گناهی پدرش پیش از هر مسئله دیگر اهمیت می‌داد. او در جستجوی وسیله‌ای که بتواند بی‌گناهی پدرش را به ثبوت برساند و او را از زندان بیرون بیاورد.

ولی چالاک، بی‌گناهی رباط خان را در این می‌دانست که قدم یار از قزل آغاج و افراد او انتقام بگیرد و همه‌ی آن‌ها را نابود کند.

قدم یار، نیز همین احساس را داشت.

به پدرش قول داده بود که قزل آغاج و افرادش را نابود کند و یک صد رأس گوسفند مسروقه به وسیله آن‌ها را دوباره به خانه‌شان برگرداند.

همین که هوا تاریک شد، قدم یار و چالاک، عازم زاغه واقع در چند کیلومتری قره تپه شدند.

دو ساعت از شب می‌گذشت که آن‌ها به آبادی زاغه رسیدند... همه جا تاریک بود. ساروق در خانه‌ای که در یک کیلومتری شمال زاغه واقع بود، انتظارشان را می‌کشید... قدم یار در حالی که به دنبال چالاک در حرکت بود. از این می‌ترسید که ملاقات با ساروق دامی برای نایبرد گرفتن لو باشد... با احتیاط، اسب می‌راند... به غلبه روی ساروق که حمل

امیر عشیری

ملقات بود رسیدند... چالاک از اسب پایین آمد... دق الباب  
گرد. کمی بعد در خانه گشوده شد، مردی مسلح از آن جا  
بیرون آمد... قدم یار نیز از اسب پیاده شد.

مردی که در را گشوده بود، به قدم یار نزدیک شد و پرسید:

- مسلح هستی؟

- قدم یار رو گرد به چالاک پرسید.

- موضوع چیست؟

آن مرد به عوض چالاک جواب داد:

- اسلحه‌ات را باید تحویل من بدھی.

قدم یار بالحن محکمی گفت:

- ترجیح می‌دهم از همان راهی که آمدہ‌ام برگردم.

چالاک داخل خانه شد... کمی بعد بیرون آمد گفت:

- قدم یار، می‌تواند با اسلحه وارد شود.

مرد حادثه‌ها قدم به داخل خانه گذاشت... او را چالاک به  
اتفاقی که ساروق در آن جا به انتظار نشسته بود راهنمایی  
گرد... مردی میانسال با موهای سپید در بالای اتاق نشسته و  
مشغول تریاک کشیدن بود.

- به خانه ما خوش آمدی، پسر رباط... بنشین.

قدم یار در طرف دیگر اتاق نشست پرسید:

- با من کاری داشتی؟

ساروق نگاهش را به او دوخت لبخندی به روی لبانش آورد  
گفت:

- وقتی، خستگی راه از بدنست بیرون رفت با هم صحبت  
می کنیم

بعد رو کرد به چالاک گفت:

- فکر نمی کنم قدم یار لب به مشروب نزده باشد.  
ساروق گفت:

البته که لب به مشروب نزده... یک جوانی مثل قدم یار، نباید  
هم لب به مشروب زده باشد...

- یک استکان چای برایش بریز.

قدم یار، روی این فکر که ممکن است ملاقات با ساروق  
توطنهای علیه او باشد گفت:

- من چیزی نمی خورم.

ساروق، نگاهش را به او دوخت با صدای پلند خندهید، گفت:

- نکند از این می ترسی که می خواهیم تو را مسحوم کنیم...  
پسر دیوانه، اگر من قصد کشتن تو را داشتم، حسان دهشتب،  
به وسیله چالاک راحتت می کردم. این جا مثل خانه خودت  
است، من اگر جای تو بودم، به ساروق اعتماد و اطمینان

امیر عشیری

می کردم. من از دوستان رباط هستم. به من اطمینان داشته  
بلاش.

قدم یار چشم از او برو نمی داشت...

چالاک یک استکان چای جلو او گذاشت، گفت:

دلیل ندارد از چیزی بررسی

قدم یار حرفی نزد... استکان چای را جلوتر کشید و با  
اطمینان به این که ساروق از دوستان پدرش می باشد. چای  
را نوشید... اندکی از آن حالت بیرون آمد...

ساروق انبوه دود تریاک را که در دهانش جمع گرده بود

بیرون داد گفت:

- از بابت پدرت متأسفم قدم یار.

قدم یار در جای خود جنبد گفت:

- چه فایده... پدرم ده سال از عمرش را باید توی زندان  
بگذراند.

ساروق گفت:

- تنها فایده ایش اینست که من از تو حمایت می کنم. اگر  
بتوانیم بی گناهی پدرت را ثابت کنیم. آزادش می کنند.

قدم یار گفت:

- این مهم است.

مهلتی تا مرگ

ساروق، محل آتش را که به سر انبر محکم کرده بود به حفه  
وافور نزدیک کرد گفت:

- من کمکت می کنم.

مرد حادثه‌ها پرسید:

- چطوری؟

ساروق از گوشه چشم نگاهی به او انداخت گفت:

- حوصله داشته باش پسر

بعد به کشیدن تریاک مشغول شد...

یکی از افراد ساروق وارد اتاق شد... صبر کرد تا او از کشیدن  
تریاک خلاص شود.

او همان کسی بود که به قدم یار گفته بود اسلحه‌اش را  
تحویل بدهد... مردی بود جوان که به نظر سی و چند ساله  
می‌نمود... قد بلند، سیاه چهره با سبیل مشکی و پرپشت...

ساروق وافور را کنار منقل گذاشت رو کرد به آن مرد پرسید:  
- کاری داشتی هاشم.

هاشم نگاهی به قدم یار انداخت گفت:

- آره، موضوعی هست که این جا نمی‌توانم بگویم. چون یک  
غريبه اینجا نشسته!

ساروق، لبخندی به روی لبان کبود رنگش آورد. نگاهش را

به قدم یار دوخت گفت:

- این غریبه، از خودمان است. پسر رباط دوست چندین  
ساله من... حرفت را بزن هاشم، این جا و همین حالا.

قدم یار از جا برخاست گفت:

- من می‌روم بیرون، که هاشم بتواند حرفش را بزند.  
ساروق در حالی که دستش را آهته به کف اتاق می‌زد

خطاب به قدم یار گفت:

- به شین، مگر نشیدی به هاشم جی گفتم... تو از خودمان  
هست.

بعد رو کرد به هاشم:

- خوب، جی می‌خواستی بگویی؟

هاشم گفت:

- همین الان خبر دادند که جنس حاضر است.

ساروق با صدای بلند خندهید، گفت:

- خدا لعنت کند مرد... چیزی که می‌خواستی بگویی،  
همین بودا من خیال گردم، قتلی اتفاق افتاده یاخانه در  
محاصره مأمورین قرار گرفته که گفتی جنس حاضر است.

قدم یار، با آن که کلمه «جنس» برایش بک کلمه نا آشنا  
بود و بارها این کلمه را از زبان پدرش شنیده بود، قیافه

کنچکاوانه‌ای گرفت پرسید:

- جنس یعنی چی... چه جور جنسی؟<sup>۹</sup>

ساروق نگاه معنی داری همراه با لبخند به او کرد گفت:

- فکر می‌کردم، رباط، بہت گفته جنس یعنی چی

قدم یار با خونسردی گفت:

- نه پدرم به من نگفت جنس یعنی چی.

هاشم در حالی که اخمهایش را در هم کشیده بود گفت:

- راجع به تحويل جنس، حرفی نزدی ساروق خان.

ساروق بی ان که متوجه او شود گفت:

- عجله نکن هاشم.

بعد در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- لابد می‌خواهی بگویی، رباط راجع به کارهای پنهانی

خودش هم حرفی به تو که پرسش هستی نزدی.

قدم یار گفت:

- پدرم یک قاچاقچی بود، این را می‌دانستم.

ساروق در حالی که گل‌های آتش را با نوک انبروک، به روی هم می‌گذاشت گفت:

- قاچاقچی تریاک... همان چیزی که بیش می‌گوییم جنس.

مرد حادثه‌ها گفت:

- این را من نمی‌دانستم.
- ساروق از گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت:
- پس حالا فهمیدی به تریاک می‌گویند جنس.
- قدم یار سر تکان داد گفت:
- آره، فهمیدم.
- ساروق لبخندی زد گفت:
- من هم یک قاچاقچی تریاک هستم.
- هاشم به تندی گفت:
- ساروق خان، چرا این حرف‌ها را به قدم یار می‌زنی.
- قدم یار رو به جانب هاشم کرد گفت:
- مگر نشنیدی ساروق خان چی گفت... من از خودتان هستم.
- هیچ حرفی را با خودم از این جا بیرون نمی‌برم.
- ساروق با دستش به شانه قدم یار زد گفت:
- از این یک حرف خوشم آمد. معلوم می‌شود، پاسن کمی
- که داری، خیلی چیزها سرت می‌شود.
- قدم یار سرراست گرفت، گفت:
- همان طور که من به شما اعتماد و اطمینان کردم و آمدم
- اینچه، شما هم به من اعتماد کنید.
- هاشم که از لحظه برخورد با قدم یار، از ریخت و قیافه او

مهلتی تا مری

خوشش نیامده بود به ساروق گفت:

- به این جوان نباید اعتماد کنی... ممکن است به ما کلک بزند.

ساروق از کنار دستش، سلاح کمری از نوع «تاقان» را که توپی دار بود از توی جلد چرمیش بیرون کشید، لوله آن را رو به قدم یار گرفت، و در جواب هاشم گفت:

- قدم یار می‌داند اگر به من کلک بزند، نمی‌تواند جان سالم به در ببرد. با یک گلوله مفرش را داغون می‌کنم که جنازه‌اش نساخته نشود.

بعد با لبخند خطاب به پسر رباط گفت:

- همه‌ی حرف‌هایی که اینجا زده می‌شود، همینجا بگذار، ولی این یک حرف مرا با خودت ببر...  
قدم یار لبخندی زد گفت:

- به چه دلیل فکر می‌کنی ممکن است به تو کلک بزنم.

ساروق سلاح کمری را سر جایش گذاشت، گفت:

- این فکر از مفرز هاشم آمد بیرون... خوب، من هم جوابش را دادم.

قدم یار سرش را به دیوار تکیه داد، گفت:

- برای من مهم نیست، هاشم با یک نظر دیگر، هو مورد من

امیر عشیری

چه فکر می کند... من دعوت را قبول کردم آمدم اینجا که  
بیینم راجع به چه موضوع مهمی می خواهی صحبت کنی.

ساروق گفت:

- بگذار اول هاشم را راه بیندازم، بعد با هم صحبت می کنیم.  
رو به جانب هاشم کرد و گفت:

- جنس را تحویل بگیر، راجع به بقیه پوشش، بگو، خودم  
خبرش می کنم... چالاک را هم با خودت ببر...  
هاشم از اتاق بیرون رفت، چالاک هم به دنبالش به راه  
افتاد...

ساروق از بسته سیگار کنار دستش سیگاری بیرون کشید، با  
آتش منقل، آن را آتش زد و به دنبال پک کوتاهی گفت:

- حالا تنها شدیم، می توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم...  
تو سیگار نمی کشی؟

قدم یار گفت:

- نه از سیگار خوشم نمیاد.  
امتحان نگرددی، فکر می کنی خوشت نمیاد.

- هوس کشیدنش را نمی کنم.  
آدم عاقلی حتی قدم... سیگار، تریاک، و این جور چیزها  
مثل سم مهلهک می مانند.

قدم یار خنده کوتاهی کرد، گفت:

- تو که این را می‌دانی چرا معتادش هستی

ساروق پکی به سیگارش زد گفت:

- اگر معتادش نبودم که بہت نمی‌گفتم مثل سم مهلك  
می‌ماند... بگذریم، برویم سر اصل مطلب، من تو را به اینجا  
دعوت کردم که اولاً با هم آشنا شویم و بعدش راجع به قزل  
آغاج و دار و دسته‌اش چند کلمه‌ای صحبت کنیم..

حالا خوب گوش کن بین چی می‌گوییم. من یک فاچاقچی  
سابقه دار هستم. مثل کاو پیشانی سفید... ولی تو را کمتر  
می‌شناسند.

حتی قزل آغاج هم تو را نمی‌شناسد. فقط ممکن است  
اسmet را شنیده باشد. به این دلیل می‌خواهم کمکت کنم  
که قزل آغاج را بکشی... او و همه‌ی افرادش را نابود کنی.  
فقط با کشتن آن‌ها می‌توانی پدرت را خوشحال کنی... این  
کار را می‌کنی مگر نه!

- آره آن‌ها را می‌کشم، ولی بنا به تصمیم خودم نه به  
سفارش تو. من همان کاری را می‌کنم که پدرم تصمیم  
داشت بکند، ولی اشکال کار او در این بود که قزل آغاج را  
نمی‌شناخت. فقط اسمش را شنیده بود، تازه می‌خواست

امیر عشیری

پیدا ش بکند و انتقامش را بگیرد که مأمورین استوار سرحان،  
دستگیرش کردند.

ساروق گفت:

- و دوباره برش گرداندن زندان... وقتی این خبر را شنیدم  
ناراحت شدم، چون می‌دانستم توطنه بی‌رحمانه قزل آغاج  
باعث دستگیری و محکومیت شده... رباط را برادر خودم  
می‌دانم به همین دلیل می‌خواهم راه انتقام گرفتن از قزل  
آغاج و افرادش را برای تو هموار کنم...  
می‌دانی. می‌خواهم چه کار کنم.

قدم یار، با لحنی بی تفاوت گفت:

- نه، نصی‌دانم، خودت بگو چه کار می‌خواهی بکنی!  
ساروق گفت:

- کاری می‌کنم که حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی...  
قزل آغاج و افرادش را در تیررس تو قرار می‌دهم که فقط  
زحمت مایه کشیدن اسلحه به عهده خودت باشد.

قدم یار گفت:

- من زحمت ردیابی او را هم به عهده گرفته‌ام... مرا دست  
کم گرفتی ساروق.

ساروق خنده ش گرفت... گفت:

- اگر تو را دست کم گرفته بودم دعوت نمی‌کردم بیایی این  
جا... راجع به تو زیاد شنیده‌ام می‌دانم که آدم پر دل و  
جرأتی هستی، و از برابر حوادث فرار نمی‌کنی... ولی تو هر  
کاری احتیاط باید کرد.

قدم بار گفت:

- از خودت بگو. چطوری می‌خواهی آن‌ها را به قتلگاه  
بکشانی.

ساروق بالحنی زیر کانه گفت:

- من فقط، راه را نشانت می‌دهم.

- یعنی نقشه را تو می‌کشی و من باید اجرا کنم.

- آره مگر اشکالی دارد؟

- اشکالی که ندارد ولی می‌خواهم بدانم چه نقشه‌ای  
کشیدی، چطور می‌خواهی راه را نشانم بدھی.

ساروق خندید گفت:

- آدم عجولی هستی قدم بار... من و تو تازه به هم رسیدیم،  
باید صبر داشته باشی، عجله کار شیطونه  
مرد ماجراهای در جای خود جنبید، پاهایش را دراز کرد.

گفت:

- باشد قبول می‌کنم که تو توی تاریکی باشی و من توی

امیر عشیری

روشنایی! ولی اول می خواهم بدانم قزل آغاج را کجا می شود  
زیارت ش کردم بدانی، خیلی مشتاق دیدنش هستم.

ساروق، یک سیگار دیگر آتش زد، گفت:

- من هم مثل تو، دنبالش می کردم. ولی قزل آغاج دست  
شیطان را از پشت بسته، جای ثابتی ندارد، امروز اینجاست  
یک ساعت بعد غیبی می زند، بی آن که اثری از خودش به  
جا بگذارد.

توی هر حادثه‌ای که دست او در کار باشد، محال است که  
مأمورین بتوانند علیه او مدرکی به دست بیاورند. او خیلی  
زبر و زرنگ است.

ساروق دندان‌هایش را به روی هم گذاشت، ادامه داد:

- اگر پیدا ش کنم ریز ریزش می کنم، با دست‌های خودم به  
دارش می زنم که دست و پا زدنش را تماشا کنم... قزل، در  
یک معامله به من نارو زد، بعدهش هم دیگر خودش را نشان  
نداد... ولی بالآخره پیدا ش می کنم... به دارش می زنم... من و  
تو با هم این کار را می کنیم.

قدم یار گفت:

- قزل آغاج یک صد رأس گوسفندهای ما را سرقت کرده...  
اعنی ماجرا از سرقت گوسفندها شروع شد.

مهلتی تا مرگ

ساروق پکی به سیگارش زد، گفت:

- تمام ماجرا را می‌دانم... با جلان و آقابابا، بعد از کشن آران،  
دست به سرقت گوسفندها زدند.

قدم یار اخیم‌هایش را در هم کشید، گفت:

- تو که این جریان را می‌دانستی، چرا همان موقع به نفع  
پسرم شهادت ندادی.

ساروق گفت:

- من تازه فهمیدم قضیه از چه قرار بوده... اگر آن موقع  
می‌دانستم، خودم را به بازپرس می‌رساندم و حقایق را به او  
می‌گفتم.

قدم یار، پاهایش را جمع کرد. خودش را به کنار منقل  
کشاند. چارزانو نشد، موضوع سلاح کمری پدرش را که  
مأمورین در کنار جد آران پیدا کرده بودند پیش کشیده از  
ساروق پرسید که نظرش در این باره چیست؟...

ساروق، اظهار بی اطلاعی کرد... او معتقد بود که به اختصار  
قوی موسی، همان کسی که علیه رباط خان شهادت داده  
بود، آن سلاح کمری را از خانه رباط سرقت کرده و آن را هر  
اختیار افراد قزل آغاج گذاشته تا صاحب آن که رباط خان  
بوده قاتل آران شناخته شود.

امیر عشیری

قدم یار، ماجرای برخورد خودش را با موسی، به میان کشید... اضافه کرد، دفعه بعد اگر با موسی رو برو شود او را به ضرب گلوله از پای در می آورد.

بعد پیکر نیمه جانش را به پاسگاه می برد.

ساروق معتقد بود که موسی مقصر نیست. مقصر اصلی قزل آغاج و افرادش هستند...

قدم یار در سکوت فرو رفته بود، نگاهش به خاکستر پوشانده بود... ساروق نیز چشم از او بر نمی داشت...

دقایقی چند به سکوت گذشت... ساروق گفت:

- بیا با هم یک معامله‌ای بکنیم.

قدم یار پرسید:

- چه معامله‌ای؟

ساروق خیلی صریح گفت:

- به عوض یک صد رأس گوسفند که آن‌ها سرقت کرده‌اند... من دویست رأس گوسفند تحویلت می دهم.

قدم یار نگاهش را به او دوخت، پرسید:

- در مقابل دویست رأس گوسفند، از من چی می خواهی؟

ساروق دستی به سبیلش کشید، گفت:

- قزل آغاج و آن دو نفر را بکش... اگر جسد قزل آغاج را

## مهلتی نامه

تحویل بم بدهی، علاوه بر دویست رأس گوسفند، بیست هزار تومان هم می‌دهم، با این پول خیلی کارها می‌توانی بکنی.

- تو برای کشتن قزل آغاج، جایزه تعیینی کنی.

- فقط برای تو نه یک نفر دیگر.

- چرا من؟!

ساروق با قاطعیت گفت:

- تو تنها کسی هستی که تیرت به خط انمی‌رود.

قدم یار پوزخند زد، گفت:

- هنوز امتحان نکرده‌ام، یعنی در مورد آدم‌ها، هر وقت امتحان کردم، خبرت می‌کنم که تیرم به خط انمی‌رود یا نه!... حالا بگو ببینم قزل آغاج و افرادش را کجا می‌توانم پیدا کنم.

- بپت که گفتم فعلًاً نمی‌دانم آن‌ها را کجا می‌شود پیدا شان کرد.

- تو دروغ می‌گویی ساروق... تو خیلی چیزها می‌دانی.

- فعلًاً چیزی نمی‌دانم. تو هم آنقدر عجول نباش. به موقع خبرت می‌کنم.

قدم یار نگاهی تند به ساروق انداخت، از جا برخاست، گفت:

- از چشم‌هایت پیدا است که یک چیزهایی می‌دانی... تو دروغ

امیر عثیری

می گویی ساروق، یا همین الان راجع به آن‌ها هر چی  
می‌دانی به من می‌گویی یا این ملاقات‌ات اولین و آخرین  
ملاقات ما خواهد بود.

ساروق نیز از جا بلند شد، دستش را به بازوی مرد ماجراها  
محرفت، گفت:

- فکر نمی‌کردم، افکار بچه گانه‌ای داشته باشی.

قدم یار گفت:

- بهتر است تصمیم بگیری.

ساروق خنده‌ای کرد گفت:

- دیوانه! بیا بنشین.

- این‌طوری بهتر است.

- آنقدر یکدنه نباش... من راجع به آن‌ها زیاد نمی‌دانم.

- حرف بزن.

ساروق گفت:

- من فقط این را می‌دانم که بی‌جلان، بیشتر او قاتش را در  
خانه زنی به نام ساراه در همدان می‌گذراند.

قدم یار زیر لب تکرار کرد سارا، در همدان.

بعد پرسید:

- خانه سارا کجاست؟

## مهلتی نامه

ساروق دهانش را به گوش قدم یار گذاشت و چیزی گفت...  
- یادت که نمی‌رود.

قدم یار لبخندی زد گفت:

پس بی خود نبود که می‌گفتم دروغ می‌گویی... فم  
می‌خورم که راجع به قزل آغاج و آقابابا هم یک چیزهایی  
می‌دانی. ساروق گفت:

- فعلًاً کار با جلان را تمام کن تا به آن دوتایی دیگر برسد...  
حالا می‌توانی بروی، بین راه مواظب خودت باش. اگر چالاک  
این جا بود، تو را همراهی می‌کرد.

قدم یار در حالی که دست او را می‌فسرده گفت:  
خودم تنها بر می‌گردم.

با هم از اتفاقی که بُوی تریاک فضای آن را پر کرده بود بیرون  
آمدند... پشت در خانه که رسیدند ساروق گفت:

- هر وقت خواستی مرا ببینی، بیا همینجا، اگر نبودم، این  
جا یک نفر هست که به تو می‌گوید کجا می‌توانی مرا  
ببینی... یک چیز دیگر، نمی‌خواهد نگران باشی، یا احساس  
ترس بکنی، من و افرادم همیشه از تو حمایت می‌کنیم....

قدم یار با لحنی که گویی می‌خواست قدرتش را به ساروق

نشان بدهد، گفت:

امیر عشیری

- فکر نمی کنم به کمک تو و افرادت احتیاج داشته باشم  
خودم یک تنه می توانم انتقام پدرم را از قزل آغاج و افرادش  
بگیرم.

بعد لبخندی زد، اضافه کرد:

- فقط یادت باشد که به من قول دادی دویست رأس  
گوسفند تحويلم می دهی.

ساروق گفت:

- تو هم یادت باشد که دویست رأس گوسفند در مقابل  
جنازه قزل آغاج تحويل می شود.

قدم یار گفت:

- هیچ وقت یادم نمی رود.

ساروق در خانه را باز کرد گفت:

- حالا راه بیفت... به نیمه شب چیزی نمانده.

قدم یار، بی آن که کلامی بگوید از خانه بیرون آمد... پا در  
رکاب اسپشن گذاشت و به سوی فره تپه حرکت کرد... همه  
جا تاریک و آرام بود.

او به سرعت اسب می تاخت... به باجلان و پاتوق او که خانه  
زنی به نام سارا در همدان بود می اندیشید... او بر سر دو  
راهن قرار گرفته بود... کشتن یا دستگیر و تسليم قانون

کردن، کدام یک از این دو راه را می‌بایست انتخاب می‌کرد...  
از قزل آغاج و افرادش با گلوله سربی انتقام بگیرد یا به  
وسیله قانون!

کلمات استوار سرحان، طنین زنگ داری داشت... قدم یار،  
همان طور که اسب می‌تاخت، صدای استوار سرحان را در  
دهن خود می‌شنید: «قدم یار، سعی کن دست از پا خط  
نکنی. مطیع قانون باش... دستگیری قزل آغاج و افرادش را  
به مأمورین قانون واگذار کن... کاری نکن که مجبور باشم  
بازداشت کنم... این کلمات همچون صدای ناقوسی در  
گوش او طنین می‌انداخت....

قدم یار، مرد ماجراها بود به پدرش قول داده بود که انتقام او  
را از توطنه مگران، از آن‌هایی که باعث محکومیت او به ده  
سال زندان شده بودند بگیرد.

او در عین حال که پدرش را به خاطر حرفهای که داشت  
سرزنش می‌کرد، در ماجrai فتل آران، بی‌گناه می‌دانست،  
مطمئن بود که آران را پدرش به قتل نرسانده... حالا که او  
یکه و تنها شده بود و وجودش از کینه و نفرت نسبت به  
قزل آغاج مردی که هرگز او را نمی‌شناخت آگشته بود،  
می‌خواست بی‌گناهی پدرش را ثابت کند.

او قدم یار اثبات بی گناهی پدر قاچاقچی خود را به وسیله  
گلوله سربی می دانست... انتقام گرفتن از طریق کشتن و  
نابود کردن آن‌ها!....

جاده تاریک و ظلمانی بود، قدم یار همچنان اسب می تاخت.  
جاده را مثل کف دستش می شناخت بی آن که به ظلمت  
قیرگون توجهی داشته باشد غرق در افکار خود بود. به  
آدم‌هایی که در چند روز اخیر رو در رویشان قرار گرفته بود  
به آن‌هایی که فقط با انسان‌آشنا بود. و همهی آن  
جهره‌ها و نام‌ها زاییده ماجرای رباط خان بودند  
می‌اندیشیدند.

اسم فزل آگاج، بیش از اسمی آدم‌های دیگر در ذهن مرد  
ماجراهای نقش بسته بود. او از نظر قدم یار، توطنه گر بزرگ را  
شناسایی کند و از او انتقام وحشتناکی بگیرد.

به پیشنهادهای ساروق قاچاقچی خطروناک می‌اندیشید... به  
با جلان فکر می‌کرد که او را در خانه زنی به نام «سارا» در  
همدان می‌بایست جستجو کند تا همدان راه درازی در پیش  
بود. ولی مرد ماجراهای به درازی راه نمی‌اندیشید، حس  
انتقام‌جویی همه موائع را برایش آسان جلوه می‌داد.

از آشنایی با ساروق و دار و دسته او، چندان راضی به نظر

## مهلتی تا مرگ

نمی‌رسید ولی احساس کرده بود که او راجع به قزل آغاج و افرادش اطلاعات زیادی دارد. به این دلیل محکوم به تحمل آشنایی با ساروق بود... توجهش را جلب کرد... آن جاییک آتش سوزی مهثب بود. از فاصله چند کیلومتری، شعله‌های آتش دیده می‌شد.

«توی آبادی چه اتفاقی افتاده؟»... این سوالی بود که قدم یار از خود می‌کرد... اگر فصل جمع کردن خرمن بود، می‌پنداشت که خرمن‌ها، را به آتش کشیده‌اند، یا طعمه حریق شده است. ولی در آن ماه اولی بهار جز این که فکر کند خانه یا دکانی طعمه حریق شده، فکر دیگری به مغزش خطور نمی‌کرد. سریع‌تر حرکت کرد... همین که وارد آبادی شد. هیاهوی مردم به گوشش خورد...  
به اولین نفر که برخورد کرد دهنہ اسپش را کشید پرسید:  
- کجا آتش گرفته.

مرد، او را شناخت و گفت:

- تو هستی قدم یار... آن آتش.  
بعد حرفش را خورد...

دوباره قدم یار پرسید:

- پرسیدم، کجا آتش گرفته غلامعلی.

امیر عشیری

مرد جواب داد:

- خانه تو...

- خانه ما؟!

- آره، مشغول خاموش کردن آتش هستند. قدم یار از شنیدن این خبر دهشتناک سراپایش لرزید، فریاد زد.

- برادرم طاهر

رکاب کشید که به سرعت خودش را به خانه طعمه حربق زدهشان برساند.

غلامعلی با صدای بلند گفت:

- برادرت را پیدا نکردند.

قدم یار که ترسیده بود صدای او را نشنید... غلامعلی شانه‌هاش را بالا انداخت و به راه خود رفت...

مرد ماجراهای هراسان از اسب پیاده شد، بہت زده به خانه‌شان که دود و آتش از آن بالا می‌رفت چشم دوخت ناگهان به خود آمد، فریاد زد:

- طاهر، برادرم.

به طرف خانه آتش گرفته دوید... چند تن از اهالی جلو او را گرفتند... او با همه قدرتش، آن‌ها را کنار زد، به مرز آتش رسید. هود علیظ و شعله‌های سرگش آتش که به کمک

## مهلتی نامه

اهالی در حال فرو نشتن بود او را متوقف کرد...

به عقب برگشت، آن‌ها که سعی کرده بودند جلو او را بگیرند

در پشت سرش ایستاده بودند... او فریاد زد:

- ظاهر... او کجاست؟...

مردی از میان آن جمع گفت:

- ما نمی‌دانیم قدم یار، وقتی خانه آتش گرفت کسی جرات

داخل شدن به خانه را نداشت. صدای برادرت را هم

شنیدیم.

قدم یار گفت:

- او... او توی خانه بود.

صدای استوار سرحان را شنید:

- قدم یار کجا رفته بودی؟

مرد ماجراها نگاه بہت زده‌اش را به او دوخت گفت:

- رفته بودم دنبال گوسفندهای مسروقه.

استوار سرحان گفت:

- از کجا بدانم راست می‌گویی.

قدم یار با خشم گفت:

- خیال می‌کنی کجا رفته بودم

سرحان گفت:

امیر عشیری

- نمی‌دانم ولی باید حقیقت را بگویی.

قدم یار زیر لب گفت:

- حقیقت!

بعد همچون کودکان به گریه افتاد... اضافه کرد:

- برادرم، طاهر... او را زنده سوزاندند... آن‌ها خانه‌مان را آتش زدند. قزل آغاج و افرادش را می‌گوییم همه‌شان را می‌کشم.

استوار سرحان دستش را به روی شانه او گذاشت، گفت:

- به زودی آن جنایتکار را دستگیر می‌کنم.

قدم یار چشم‌های اشک آلودش را به او دوخت و گفت:

- تو نمی‌توانی تو فقط حرفش را می‌زنی.

کدخدا رو به استوار سرحان گفت:

- قدم یار به حال خودش نیست راحت‌ش بگذار سرکار. او نگران برادرش است.

سرحان گفت:

- ولی من باید بدانم این جوان تا این وقت شب کجا بود که برادرش را توى خانه تنها گذاشته. اگر حقیقتش را به من بگوید شاید بتوانم آن‌هايی که این خانه را به آتش گشیدند

پشنلسم

مهلتی تا مرگ

مردی از میان آن جمع گفت:

- ممکن است طاهر خانه خواهرش رفته باشد.

کد خدا گفت:

- تا همین چند دقیقه پیش خواهر قدم یار و شوهرش اینجا بودند. حوا حالت به هم خورد شوهرش او را برد خانه‌شان.

قدم یار، فریاد زد:

- طاهر توی آتش‌ها سوخته...

با شتاب به طرف خانه‌شان دوید...

استوار سرحان و چند تن دیگر به دنبالش دویدند. سرحان

فریاد زد:

- برگرد قدم یار... تو نمی‌توانی در میان دود و آتش داخل

خانه‌تان شوی.

دو تن از مردان آبادی که با سطل‌های آب مشغول خاموش

کردن آتش بودند، جلو قدم یار را گرفتند... تلاش او برای

رهایی از چنگ آن‌ها بی فایده بود. استوار سرحان و

همراهانش به او رسیدند. او را کنار کشیدند استوار سرحان

گفت:

- دیوانگی نکن پسر... از تو کاری ساخته نیست. برو دعا کن

که دور و بر خانه‌تان خانه دیگری نبود و الا شعله‌های آتش

امیر عشیری

را به این سرعت نمی شد خاموش کنی.

قدم یار زیر لب گفت:

- از شماها هم کاری ساخته نبود... اگر خودم بودم، برادرم را  
نجات می دادم.

کد خدا گفت:

- اگر خودت توی خانه بودی جز غاله می شدی...  
استوار سرحان دستش را به بازوی مرد ماجراها گرفت گفت:  
- بیا با هم صحبت کنیم... دلم می خواهد به من بگویی تا  
این وقت شب کجا رفته بودی!

قدم یار از روی خشم بازویش را از توی دست استوار بیرون  
کشید و گفت:

- چرا راحتم نمی گذاری، بیهت گفتم که رفته بودم، دنبال  
گوسفندهای مسروقه.

کد خدا گفت:

- فردا صبح هم می توانی بپرسی سرکار... قدم یار، حال  
درست و حسابی ندار.

استوار سرحان گفت:

- حق باشماست کد خدا... فردا صبح می پرسم... حالا اگر قدم  
یار، مولفه پاشه، می برمیش خانه خواهرش...

مهلتی نا مرگ

دوباره دستش را به بازوی قدم یار گرفت گفت:

- بیا برویم... تو یک مرد هستی، نباید گریه کنی.

مرد ماجراها گفت:

- برادرم، توی آتش‌ها سوخته، آن وقت تو می‌گویی گریه نکنم.

- هنوز معلوم نیست طاهر سوخته باشد وقتی خانه‌اش آتش گرفت، کسی صدای او را نشنیده.

کد خدا گفت:

-- ممکن است طاهر از شدت ترس فرار کرده باشد.

قدم یار گفت:

- نه، او فرار نکرده. اگر هم کرده بود، حالا برگشته بود اینجا، یا می‌رفت خانه خواهرش... ولی از او خبری نیست، طاهر توی دود آتش زندانی شده. زبانش از ترس بند آمده، بعدش هم شعله‌های آتش او را بلعیده... دیگر لازم نیست مرا با حرف‌های مسخره‌تان دلداری بدھید.

استوار سرحان گفت:

- قدم یار یک مرد است... فردا معلوم می‌شود طاهر توی خانه بود یا نه، اگر سوخته باشد جسد ذغال شده‌اش پیدا می‌شود.

امیر عشیری

یکی از مردها با صدای بلند گفت:

- آتش را خاموش کردیم سرکار....

همه سر به عقب گرداندند... از شعله‌های آتش اثری نبود. از خانه طعمه حریق شده بدود به هوا بر می‌خواست... قدم یار اصرار داشت که به دنبال جسد سوخته برادرش برود ولی استوار سرحان او را بر حذر داشت...

دود چنان بود که به کسی فرصت نمی‌داد به بقایای آتش سوزی نزدیک شود.

استوار سرحان، همان طور که دستش به بازوی مرد ماجراها بود، او را به طرف اتومبیل جیپ پرداز کدخداو مردمی که در آن جا جمع شده بودند او را جدا کرد...

به کنار اتومبیل جیپ که رسیدند ایستادند قدم یار به بدنه اتومبیل تکیه داد گفت:

- زانوهام قدرت ندارد.

سرحان گفت:

- می‌دانم. من هم جای تو بودم همین وضع را داشتم. ما هنوز مطمئن نیستیم که برادرت توی خانه بوده

قدم یار گفت:

- سر شب وقتی از خانه‌مان بیرون آمدم، ظاهر توی خانه

بود.

استوار سرحان زیرکانه پرسید:

- سر شب کجا می خواستی بروی؟

قدم یار غافلگیر نشد، با همهی اندوهی که از آتش سوزی خانه‌شان و برادرش که در میان شعله‌های آتش بوده داشت حواسش جمع بود، آهسته گفت:

- سر شب بود. صدای چکش در خانه‌مان بلند شد... وقتی در را باز کردم، مردی پشت در ایستاده بود، نمی‌شناختم او گفت گوسفندهای مسروقه‌مان را در حوالی زاغه می‌توانم پیدا کنم... این بود که من هم راه افتادم وقتی به حوالی زاغه رسیدم از گوسفندها اثری نبود. آن حوالی را به دقت گشتم ولی بی فایده بود.

- آن مرد هم با تو بود؟

- نه، به اول جاده زاغه که رسیدیم، او غیش زد.

- آن مرد چه شکلی بود، چه قیافه‌ای داشت؟

- هوا تاریک بود، نمی‌شد صورت او را ببینم.

استوار سرحان گفت:

- چرا از او نپرسیدی کی و چه کاره است؟

قدم یار گفت:

## امیر عشیری

- علتش این بود که حواسم پیش گوسفندها بود.
- سرحان خنده تمخرآمیزی کرد گفت:
- تو احمق فکر کردی آن وقت شب می‌توانی توی دشت تاریک گوسفندها را پیدا کنی!
- مرد ماجراها گفت:
- آن مرد گفت، گوسفندها را کنار جاده می‌توانم پیدا کنم.
- استوار پرسید:
- از آن مرد نپرسدی، از کجا می‌داند، گوسفندهای کنار جاده زاغه همان گوسفندهای مسروقه شماست.
- نه نپرسیدم... حالا که گوسفندی وجود نداشت.
- منظورم این بود که همان موقع باید می‌پرسیدی.
- آره، باید می‌پرسیدم.
- استوار سرحان خندهای کرد گفت:
- تودروغ می‌گویی جوان... آدمی مثل تو نمی‌تواند این مزخرفات را بخورد من بدهد و دهانم را ببند. تو دنبال یک چیز دیگر از آبادی خارج شده بودی، بالاخره می‌فهمم.
- قدم یار بالعنه که سعی کرد صادقانه باشد گفت:
- من حقیقت را گفتم... دلیل ندارد دروغ بگوییم... آن صد رأس گوسفند همه‌ی زندگی مان بود. برای پیدا کردن

## مهلت نامه

گوسفندها تا آن سر دنیا هم باشد می‌روم... و بسک روز هم  
انتقام را از قزل آغاچ و افرادش می‌گیرم... خانه ما را آن‌ها  
آتش زدند... آن‌ها می‌خواهند مرا مروعوب کنند ولی من از  
میدان در نمی‌روم. حالا کینه و نفرتمن به آن‌ها بیشتر شد.

استوار سرحان دستش را به روی نیم تنه قدم یار کشید  
گفت:

- مسلح هم که هستی گردن کلفت.

قدم یار گفت:

- بدون اسلحه که نمی‌توانستم از آبادی خارج شوم. از این  
می‌ترسیدم که نکند نقشه‌ای علیه من کشیده باشند.

استوار گفت:

- هیچ فکر نکردی ممکن است آن مرد از پشت سر، با یک  
گلوله مغزت را داغون بکند.

- تا وقتی او غیبی نزدی بود من پشت سر او حرکت  
می‌کردم.

- این را دیگر فکر نکرده بودم... اسلحه‌ات را بده به من.

- حالا فهمیدم... مرا آوردی اینجا که اسلحه‌ام را بگیری.

- درست فهمیدی... نخواستم جلو کدخدا و آن‌های دیگر  
این کار را بکنم.

امیر عشیری

قدم یار، سلاح کمری خود را تحویل او داد گفت:

- این اسلحه مال باجلان است... امّث را که شنیدی.

استوار سر تکان داد گفت:

- آره، گمانم از خودت شنیده باشم.

مرد ماجراها گفت:

- درست یادم نیست، دیشب یا پریشب بود که او سر راهم سبز شد، آمده بود تهدیدم کند که دیگر پشت سر قزل آغاج حرفی نزنم...

بعد با او گلاویز شدم. اسلحه‌اش را از توى دستش بیرون آوردم و به وسیله او یک پیغام برای قزل آغاج فرستادم وقتی او رفت، با خودم گفتم کاش، یا اسلحه خودش می‌کشتمش.

سرحان با خونسردی گفت:

- شانس آوردی که او را نکشتبی چون حالا پشت میله‌های زندان بودی... باز هم می‌گوییم، خودت را بکش کنار در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. به ضررت تمام می‌شود.

قدم یار، عصبانی شد و گفت:

- هنوز هم می‌گویی دخالت نکنم... مگر با چشم‌های خودت شعلمه‌های آتش را ندیدی... آن‌ها خانه‌مان را آتش زدند که

ضرب شست خودشان را نشان بدھند... نه، من نمی‌توانم ساکت بنشیم. اگر می‌خواهی جلو مرا بگیری همین حالا زندانیم کن که خیال هر دومان راحت باشد...

استوار سرحان گفت:

- من و مأمورین پاسگاه برای تعقیب و دستگیری آدم‌های اخلالگر، اینجا هستیم. تعقیب کسانی که خانه تو را آتش زده‌اند از وظائف من است نه تو... حالا می‌توانی به روی خانه خواهert... فردا صبح یک سری به من بزن که با هم دنبال جسد برادرت بگردیم.

قدم یار بی آن که حرفی بزند به راه افتاد...

استوار سرحان صدایش کرد... پرسید:

- چرا ساکت شدی، چرا حرفی نزدی.

قدم یار گفت:

- چیز تازه‌ای نشنیدم که حرفی بزنم... همان حرف‌های همیشگی!

سرحان گفت:

- این وظیفه من است. به آدم‌هایی مثل تو، اول اخطار می‌کنم. نه یکبار، بلکه چند بار. البته تا وقتی دست از پا خطآنگرده‌اند...

امیر عشیری

تو اولین نفری نیستی که از اخطارهای قانونی خوشت  
نمی‌آید.

قدم یار گفت:

- شنیدم سرکار.

استوار سرحان گفت:

- حالا می‌توانی بروی.

قدم یار به سوی خانه خواهرش به راه افتاد...

چند قدمی که رفت ایستاد به خانه فرو ریخته‌ای که از آن  
دود بر می‌خاست و به صورت تل خاکی در آمده بود خیره  
شد... چند تن از اهالی آبادی با چراغ‌های بادی به تماشا  
ایستاده بودند. آنان همان‌هایی بودند که برای خاموش کردن  
حریق تلاش کرده بودند.

آن جا را سکوت گرفته بود، سکوتی غم انگیز از فاجعه‌ای که  
به بار آمده بود.

مرد ماجراها به اوائل شب می‌اندیشید که طاهر، برادرش را  
در آن خانه تنها گذاشته بود. اکنون از طاهر اثری نبود. هیچ  
کس صدای او را از میان شعله‌های آتش نشنیده بود...  
یکی از اهالی آبادی به طرف قدم یار آمد... رو در روی او  
ایستاد، آهته و با لعنی تأثراً ور گفت:

مهلتی تا مرگ

- همه‌ی ما برای طاهر متاثریم.

قدم یار گفت:

- شما تلاش خودتان را کردید.

- اگر صدایش را شنیده بودیم به هر قیمتی که بود نجاتش می‌دادیم.

- ولی صدای برادرم را نشنیدید... او را دود خفه کرده.

- حالا چه کاری می‌خواهی بکنی؟

قدم یار گفت:

- سعی می‌کنم آن جناحتکارهایی که خانه‌مان را به آتش کشیدند بشناسم.

مرد گفت:

- شاید طاهر خوابش برده و پایش به چراغ خورده و اتاق آتش گرفته.

مرد ماجراهای زیر لب گفت:

- آره ممکن است.

به راه افتاد...

مرد به دنبالش رفت، از او دعوت کرد که به خانه‌شان برود...

قدم یار بی آن که جوابی به او بدهد دوباره به راه افتاد...

مقدار راهی که رفت صدای حرکت اتومبیل جیپ پاسگاه را

شنید که از آن جا دور می‌شد... بعد کلمات زنگ دار استوار سرحان در گوشه طنین انداخت... همان اخطارهای همیشگی!

قدم یار، از آن تردید در کشتن قزل آغاج و افرادش بیرون آمده بود. حالا دیگر مصمم به کشتن آن‌ها بود. تا قبل از آتش سوزی خانه‌شان به نوعی دیگر می‌خواست از توطنه گران انتقام بگیرد و حالا فقط به تنفس «برنو» که آن را توى طولیه پنهان کرده بود فکر می‌کرد... ساعاتی از روز بالا آمده بود... قدم یار، با تنی خته از بی خوابی شب گذشته که بر چهره‌اش اثر گذاشته بود از خانه خواهرش بیرون آمد.

تمام شب را به برادرش طاهر، و آتش سوزی خانه‌شان فکر کرده بود. حتی یک لحظه نتوانسته بود شعله‌های آتش را که از خانه‌شان زبانه می‌کشید، از جلو چشم‌هایش دور کند... او اکنون می‌رفت تا جسد سوخته طاهر را از زیر آن تل خاک بیرون بیاورد. پایش پیش نمی‌رفت. نمی‌خواست آن تل خاک را که دیروز، خانه‌شان بود دیگر ببیند. ولی باید می‌رفت تا جسد طاهر، اثر زیر خروارها خاک بیرون بیاورد. وقتی به آن جا رسید و نگاهش به خانه سوخته افتاد،

ایستاد. به زن‌های چادر به سر مردها و بچه‌ها که به تماشا  
ایستاده بودند خیره شد... چند تن از اهالی با بیل کلنگ  
مشغول خاکبرداری بودند تا جسد طاهر را پیدا کنند...  
یکی از مردها چشمش به قدم یار افتاد او را مخاطب قرار داد  
قدم خان تو بروگرد خانه خواهرت... هر وقت جسد را پیدا  
کردیم خبرت می‌کنیم.

قدم یار جوابی نداد...

صدای لطیف و آشنایی از پشت سر به گوشش خورد!  
- چرا این طور شد چرا!

قدم یار همان طور که نگاهش به خانه فرو ریخته از آتش  
سوزی بود در جواب نرگش گفت:  
- نمی‌دانم... هیچکس نمی‌داند یکی پیدا نشد به من بگوید  
آن آتش سوزی از کجا بود...

نرگش پرسید:

- آن موقع تو کجا بودی?  
- رفته بودم بیرون آبادی.  
- طفلکی طاهر!... چرا تنهاش گذاشتی.  
- او همیشه تنها توی خانه می‌ماند... از کجا می‌دانستم  
خانه‌مان را آتش می‌زنند.

- حالا او کجاست؟

قدم یار با دستش به خانه سوخته اشاره کرد، گفت:

- آن جا... زیر آن خاک‌های سوخته دارند دنبال جسدش می‌گردند.

نرگس گفت:

- ولی کسی صدای طاهر را نشنیده بود... او آن جا نبود.

قدم یار، سرش را به عقب برگرداند.

نگاهش به صورت نرگس افتاد سرش را پایین گرفت گفت:

- سر شب وقتی از خانه‌مان بیرون می‌رفتم، او توی اتاق نشسته بود....

نرگس گفت:

- همه می‌گویند اگر طاهر توی خانه بود، فریاد می‌زد کمک می‌خواست.

مرد ماجراهای گفت

- حتماً خواب بوده، دود راه گلوبیش را بسته بوده که نتوانسته فریاد بزند.

- حالا چه کاری می‌خواهی بکنی.

- وقتی جسد طاهر پیدا شد، دفنش می‌کنیم، بعدش...

- هیچی، راستش هیچ شدم، نمی‌دانم چه کار می‌توانم

مهلتی نامه

بکنم... انتقامم را می‌گیرم.

نرگس گفت:

- پس تو می‌دانی، آن آتش سوزی کار کی بوده؟

قدم یار، زیر لب گفت:

- همان‌هایی که پدرم را انداختند توی زندان...

با این کارشان خواستند مرا مروعوب کنند ولی این یکی را  
کور خواندند، همه‌شان را پیدا می‌کنم.

یکی از مردها از سوی خانه سوخته با صدای بلند قدم یار را  
صدای کرد... مرد ماجراهای را کرد به نرگس گفت:

- گمانم جسد طاهر را پیدا کردند...

رفت که ببیند با او چه کار دارند... نرگس چند قدمی به  
دنیال او رفت... قدم یار از تل خاک‌های سوخته بالا رفت

پرسید:

- جسد طاهر را پیدا کردید؟

آن مرد گفت:

- نه، قسم می‌خورم که در موقع آتش سوزی، برادرت تسوی  
خانه نبوده.

قدم یار عصبانی شد، گفت:

- تنها جایی که او می‌توانست برود خانه خواهرش بود، ولی

امیر عشیری

آن جا نرفته. او زیر همین خاک هاست. باز هم بگردید،  
جسدش همین جا دفن شده.

دیگر گفت:

گوش کن پسر جان... خانه تو هم مثل بقیه خانه یک طبقه  
بود. ما از صبح زود داریم خاک ها را زیر و رو می کنیم اگر  
برادرت طعمه حریق شده بود، تا حالا باید جسد سوخته او  
را پیدا می کردیم ولی او در موقع آتش سوزی از خانه فرار  
کرده.

قدم یار حیرت زده گفت:

- چی می گویی مردا!... فرض کنیم برادرم فرار کرده... خوب،  
به نظر تو او کجا مسکن است رفته باشد  
مرد شانه هایش را بالا الداخت گفت:

- والله چی بگویم!... زیر این خاک جسدی وجود ندارد... آدم  
مات و متغیر می شود که پسر بچه ای مثل طاهر چه بلایی به  
سرش آمده کجا رفت!

یکی از مرد ها گفت:

- برای اطمینان خاطر قدم یار، باز هم کارمان را دنبال  
می کنیم...

قدم یار، پایش را محکم به روی تل خاک کوبید، گفت:

- جنازه طاهر، همین جاست، زیر همین خاک‌ها... اگر دود راه گلویش را نبسته بود، حتماً فریاد می‌زد از شماها کمک می‌خواست یا خودش فرار می‌کرد.

یکی از مردها که مسن‌تر از دیگران بود گفت:

- شاید همین طور باشد که قدم خان می‌گوید.

قدم یار گفت:

- اگر غیر از این باشد شماها به من بگویید، طاهر کجا ممکن است فرار کرده باشد.

آن مرد مسن شانه‌هایش را بالا انداخت گفت:

این هم یک معما شده.

دیگری گفت:

- همه خاک‌ها را زیر و رو می‌کنیم. شاید سوخته شده طاهر را پیدا کنیم.

دوباره به خاکبرداری مشغول شدند... از اثاث خانه آن چه را که از زیر خاک بیرون می‌آوردند سالم نبود یا به کلی ذغال شده بود و یا نیم سوخته، گویی تمام خانه و در یک زمان یکپارچه آتش شده بود که حتی یک چیز سالم پیدا نمی‌شد...

این هم معماهی شده بود که چه کسی خانه رباط خان را

امیر عشیری

پکدم آتش کشانده بودا

در همان موقع مردی جوان از اهالی آبادی با شتاب به محل آتش سوزی آمد، خطاب به قدم یار گفت:

- یک خبر برات دارم، قدم یار.

مرد ماجراها، به تصور این که آن مرد از برادرش خبر آورده پرسید:

- کجا پیداش کردید... او الان کجاست؟

مردها دست از کار کشیدند متوجه همشهری خود شدند... آن مرد جوان گفت:

- همین یک ساعت پیش جنازه‌اش را نزدیکی‌های آسیاب پیدا کردند... استوار سرحان و مأمورین هم آن جا هستند. قدم یار با خشم فریاد زد:

- آن جنایت کارها برادرم را کشتنند.

مردی که خبر پیدا شدن یک جنازه را آورده بود، خنده‌ای کرد گفت:

- منظور جنازه برادرت نبود... آن‌ها جنازه موسی را پیدا کردند... همان موسی که علیه پدرت در دادگاه شهادت داده بود...

همه از شنیدن این خبر، در بہت و حیرت فرو رفته‌ند... قدم

یار یکه خورد، گفت:

- کی ممکن است او را به قتل رسانده باشد.

یکی از مردها پرسید:

- قاتلش چی... او را دستگیر کردند.

مرد جوان خندهای کرده گفت:

- قاتلش را! ای بابا، قاتل که به این زودی پیدا نمی شود، تو

چقدر ساده هستی برادر.

دیگری گفت:

- بالاخره استوار سرحان، پیداش می کند.

مرد جوان در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- راستش من یک چیزهایی شنیدم.

قدم یار به تندی پرسید:

- چه چیزهایی شنیدی؟

مرد جوان گفت:

- با گوش های خودم شنیدم، که یکی از مأمورین به استوار

سرحان می گفت، ممکن است، موسی را...

مرد، حرفش را ناتمام گذاشت.

مرد ماجراها از تل خاک پایین آمد گفت:

- بقیه اش را بگو، چی شنیدی.

مرد جوان گفت:

- می ترسم ناراحت شوی

مرد ماجراها سرراست گرفت، گفت:

- من ناراحت شوم، به چه دلیل این حرف را می زنی انکند  
می خواهی بگویی، آنها فکر کردند موسی را من کشتم، مرد  
جوان سر تکان داد گفت:

- آره، آنها یک چنین خجالی کردند... ولی...  
و باز حرفش را ناتمام گذاشت...

قدم یار یقه کت او را گرفت، با خشم گفت:

- ولی چی!

او گفت:

ولی سرکار استوار، حرفی نزد.

قدم یار، غریبان او را رها کرد، گفت:

- اگر من قصد کشتن موسی را داشتم، همان موقع که جلو  
حسینیه با او روبرو شدم، کلکش را می کنم.  
- او را من نکشتم.

روکرد به همسنگی‌های خود که بالای تل خاک ایستاده  
بودند گفت:

- موسی را من نکشتم... از کشته شدنش هم خوشحالم، او

به سرای شهادت دروغش رسید.

مرد جوان به دنبال کار خود رفت...

نرگس، هنوز آن جا ایستاده بود. او با قدم‌های آرام به قدم  
یار، نزدیک شد. به چند قدمی اون که رسید ایستاد... مرد  
ماجراهای متوجه او شد. در حالی که به چشم‌های سیاه و  
خوش حالت دختر مورد علاقه‌اش می‌نگریست، گفت:

- نکنه تو هم خیال می‌کنی، موسی را من کشتم

نرگس مضطربانه گفت:

- نه، من اطمینان دارم که موسی را تو نکشتنی... ولی باید  
یک فکری به حال خودت بکنی تا دیر نشده فرار کن. ممکن  
است مأمورین بیایند دنبال تو، از اینجا برو.

قدم یار خواست چیزی بگوید... یکی از مردها، او را مخاطب  
قرار داد گفت:

- ما جنازه‌ای پیدا نکردیم قدم خان.

قدم یار در حالی که متفکر به نظر می‌رسید، گفت:

- شماها می‌توانید بروید.

مردها در حالی که نگاهشان به نرگس و قدم یار بود، از تل  
خاک پایین آمدند، به دنبال کار خود رفته‌اند...

نرگس گفت:

- من نگران تو هنم.

قدم یار گفت:

- ولی من فرار نمی‌کنم.

- آن‌ها دستگیرت می‌کنند.

- اگر فرار کنم، وضعم بدتر از این که هست می‌شود.

- اتومبیل پاسگاه دارد می‌آید.

قدم یار، نگاهش به اتومبیل جیپ پاسگاه افتاد که به طرف آن‌ها می‌آمد... به نرگس گفت:

- نمی‌خواهم آن‌ها من و تو را با هم بینند.

نرگس گفت:

- من از کسی نمی‌ترسم.

اتومبیل جیپ پاسگاه به چند قدمی آن‌ها که رسید، توقف کرد... استوار سرحان از جیپ پیاده شد.

- جنازه برادرت را پیدا کردی قدم یار؟

قدم یار جواب داد:

- از جنازه ظاهر اثری نیست.

استوار گفت:

- اگر او، در موقع آتش سوزی توی خانه بود جنازه‌اش پیدا می‌شد... خانه‌اش یک خانه دو طبقه که نبود خاکبرداریش

مهلتی تا مرگ

مشکل باشد. یک طبقه کاهگلی را خیلی زود می‌شود زیر و رو کرد... من مطمئن هستم که برادرت در موقع آتش سوزی از خانه فوار کرده.

قدم یار اندیشناک گفت:

- باید همه جا دنبالش بگردم.

استوار گفت:

- با هم دنبال برادرت می‌گردیم... سوار شو.

- کجا برویم؟

- پاسگاه، آن جا بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

قدم یار بالحنی محکم و قاطع گفت:

- موسی را من نکشتم... دلیلش هم این است که اگر او را

کشته بودم حالا این جا نبودم.

استوار صرحان پوزخند زد گفت:

- لابد می‌خواهی بگویی، موسی خودکشی کرده.

قدم یار با همان لعن گفت:

- نه، ولی نمی‌دانم او را کی کشته تنها چیزی که می‌دانم اینست که قاتل موسی من نیستم اگر هم اسلحه داشتم او را نمی‌کشتم. می‌اوردمش پاسگاه و تحویلش می‌دانم که به شهدت دروغش اختراف بکند.

سرحان گفت:

و وقتی نتوانستی موسی را بیاریش پاسگاه با چند گلوله به زندگیش خاتمه دادی.

قدم یار عصبانی شد، گفت:

- بہت که گفتم موسی را من نکشم.

استوار سرحان فریاد زد:

- ساکت باش... یادت هست چند بار بہت اخطار کردم که در کارهای مربوط به مامورین دخالت نکنی ولی تو احمق نخواستی اخطارهای مرا قبول کنی، شاید هم جدی نگرفتی خیال کردی شوخی می کنم... حالا آن اخطارها به بازداشت تو تبدیل شده... تو را به اتهام قتل موسی بازداشت می کنم.

قدم یار پرسید:

- به چه دلیل؟

سرحان گفت:

- به این دلیل که دیشب از آبادی خارج شده بودی. دلیل دومش اینست که چون موسی علیه پدرت در دادگاه شهادت داده بود. کینه او را به دل گرفته بودی... سوار شو.

قدم یار گفت:

- اگر قصد کشتن موسی را داشتم همان موقع که او را جلو

مهلس تا مرگ  
حسینیه دیدم، می‌کشتم، ولی من چنین قصدی  
نداشت... تو عوض این که دنبال آن‌هایی که خانه ما را آتش  
زدند بگردی، آمدی مرا به اتهام قتل موسی بازداشت کنی،  
از کجا که افراد فزل آغاج، او را نکشته باشند....  
او را کشتند که راز شهادت دروغ موسی، را با جسد او دفن  
کنند.

استوار سرحان گفت:  
- وقتی جلو میز بازپرسی ایستادی این حرف‌ها را بزن، من  
به دلایلی که دارم تو را به اتهام قتل موسی بازداشت  
می‌کنم. سوار شو.  
ناگهان صدای مردی از سوی خانه سوخته قدم یار برخاست.  
- استوار سرحان، تو نمی‌توانی قدم یار را بازداشت کنی... او  
را به حال خودش بگذار.  
موسی را او نکشته.

استوار سرحان بی آن که خود را ببازد پرسید:  
- تو کی هستی؟  
مرد ناشناس از پشت تل خاک جواب داد:  
- برای تو چه فرق می‌کند که من کی هستم. من آدم، قدم  
یار را از چنگ تو نجات بدهم. موسی را او نکشته، برو قاتل

امیر عشیری

اصلی را پیدا ش کن.

استوار سرحان از قدم یار پرسید:

- می‌شناسیش؟

قدم یار جواب داد:

- نه‌انمی‌شناسیش. حتی صدایش هم به گوشم آشنا نیست.

ممکن است از دهاتی همین آبادی باشد.

استوار سرحان گفت:

- اشتباه می‌کنی پسر... او از مردم این آبادی نیست... ممکن

است از دوستان قاچاقچی پدرت باشد. به هر حال فعلًا از

غیب رسیده، خیلی شانس آور دی.

مرد ناشناس خطاب به سرحان گفت:

- با تو هستم سرحان، یک وقت حماقت نکنی، دست به

اسلحة ببری... انگشت من روی ماشه اسلحه است.

اگر دست از پا خطا کنی مغزت را داغون می‌کنم... به قدم

یار کار نداشته باش.

بعد یک تیر هوایی شلیک کرد... خطاب به قدم یار گفت:

- معطل چی هستی پسر رباط خان... بیا اینجا وقت را تلف

نکن.

قدم یار نگاهی به استوار سرحان انداخت، گفت:

مهلتی تا مرگ

- خیلی دلت می خواست مرا بازداشت کنی، مگر نه!  
استوار سرحان گفت:

- یادت باشد، تو متهم به قتل موسی هستی از حالا به بعد  
یک قاتل فراری به حساب می آیی هر کجا با مأمورین  
برخورد کردی و آن‌ها اخطار کردند فوراً خودت را تسليم  
کن، چون اگر مقاومت کنی آن‌ها به طرف تو تیراندازی  
می‌کنند.

حالا می‌توانی بروی.

قدم یار گفت:

- باز هم می‌گوییم موسی را من نکشتم، در ضمن تو هم  
یادت باشد، اگر با مأمورین تو رو برو شوم تیراندازی آن‌ها را  
با تیراندازی جواب می‌دهم.

قدم یار به راه افتاد که به طرف مرد ناشناس برود...

نرگس خواست به دنبال مرد ماجراها برود و چیزی بگوید  
ولی وجود استوار سرحان و چند تن از اهالی که در آن جا  
ایستاده بودند، او را از این کار بازداشت...

همین که قدم یار به خانه سوخته‌شان رسید، از پشت تل  
خاک مردی که صورتش را با پارچه‌ای به رنگ سیاه پوشانده  
و کلاه شاپو به سر گذاشته بود بیرون آمد... خطاب به استوار

امیر عشیری

سرحان گفت:

- با تو هستم استوار، خوب، نگاه کن، شاید مرا بشناسی.

استوار سرحان گفت:

- اگر آن نقاب را از صورت برداری، سعی می کنم قیافت به نظرم بماند...

مرد نقابدار گفت:

- مرا با همین قیافه‌ای که داری می‌بینی به خاطر داشته باش، چون ممکن است باز هم همیگر را زیارت کنیم.

استوار سرحان، سلاح کمری را که به کمرش بسته بود،

جابجا کرد، گفت:

- بالاخره هویت را کشف می‌کنم.

نقابدار خنده صداداری کرد و گفت:

- این آرزو را به گور می‌بری سرگار.

استوار سرحان سکوت اختیار کرد... او مردی کاردان و زیرک

بود، در چنان موقعیتی که مرد نقابدار لوله سلاح کمری را

رو بخواهد گرفته بود جزو بحث بی نتیجه بود و امکان داشت،

نقابدار که بدون تردید از قاجاقچی‌ها بود، روی حماقت مانه

را بکشد و استوار سرحان را به خاک و خون بغلطاند...

مرد نقابدار، بازوی قدم یار را گرفت، او را به طرف خود

کشید گفت:

- چرا ماتت برده پسرا راه بیفت برویم.

قدم یار پرسید:

- تو کی هستی؟

نقابدار گفت:

- حالا وقت این سؤال و جوابها نیست.

استوار سرحان سکوت خود را شکست، خطاب به مرد

ماجرایها گفت:

- معطل نشو قدم یار... او هر کاری بہت می گوید انجام بد...  
فعلاً به نفع توست.

مرد نقابدار به سرحان گفت:

- یک وقت به سرت نزند، که ما را تعقیب کنی. دو تا از  
دوستان مسلح، همین دور و برها مراقبت هستند. اگر قصد  
تعقیب ما را داشته باشی، نفله ات می کنند.

استوار سرحان، در جای خود حرکتی کرد... این پا و آن پا

شد و گفت:

- فعلاً چنین خیالی ندارم.

مرد نقابدار، در پشت تل خاک ناپدید شد... قدم یار با صدای

بلند به سرحان گفت:

امیر عشیری

- موسی را من نکشتم... قول می دهم وقتی قاتلش را پیدا کردم. خبرت کنم.

قدم یار، به دنبال مرد نقابدار به راه افتاد...

آنها از دیوار فرو ریخته باعث مجاور فرار کردند... بیرون باعث سوار بر اسب های زین شده که مرد نقابدار از قبل آنها را آماده کرده بود شدند... رکاب کشیدند و از بیراهه به سوی «ده سفید» اسب تاختند...

بین راه قدم یار پرسید:

- در ده سفید کی منتظر ماست؟

مرد نقابدار گفت:

- در ده سفید توقف نمی کنیم.

قدم یار پرسید:

از آن جا، کجا قرار است برویم، اصلاً تو کی هستی که مرا نجات دادی؟

همان طور که آنها در کنار هم اسب می تاختند، مرد نقابدار، نقاب از چهره بر گرفت، سر به جانب قدم یار گرداند. با لحنی دوستانه گفت:

- خوب نگاه کن رفیق... بین مرا می شناسی!

قدم یار، در چهره آفتاب خورده مرد خیره ماند... شانه بالا

انداخت و گفت:

- نه نمی‌شناسمت.

مرد گفت:

- اسم من سرخه است، از دوستان رباط خان هستم.

- سرخه! اولین دفعه ایست که این اسم را می‌شنوم.

- پدرت یک دوجین دوست و رفیق یکرنگ داشت. یکی از آن‌ها من بودم.

- و حالا پدرم توی زندان است.

سرخه گفت:

- این را می‌دانم. رضاییه بودم که خبر محکومیت پدرت را شنیدم. خودم را سرزنش کردم، کاش آن موقع که رباط، را دستگیر کردند، من کنار دستش می‌بودم...

امکان نداشت بگذارم رباط را از فره تپه، حرکت بدنهند، همه مأمورین را به گلوله می‌بستم.

قدم یار پرسید:

- پدرم را از کجا می‌شناسی؟

سرخه، خنده‌ای کرد، گفت:

- هیچ وقت یادم نمی‌رود... تقریباً دو سال پیش بود که من به دردسر افتادم. اگر رباط به دادم نرسیده بود، یا کشته

امیر عشیری

می شدم و یا اگر جان سالم به در می بردم از پشت میله های زندان سر در می آوردم... پدرت، جان و زندگیم را نجات داد، داستانش مفصل است.

به مقصد که رسیدیم و نفس تازه کردیم، برات تعریف می کنم... توی این دو سال، خیلی سعی کردم، دینم را به پدرت ادا کنم ولی روزگار غدار، بین من و رباط فاصله انداخت...

حالا خوشحالم، دینی را که به او داشتم به پرسش ادا کردم.  
حالا می توانم یک نفی راحت بکشم، باور کن وقتی به باد رباط می افتم، افسوس می خورم که چرا آن موقع که او را دستگیر کردند، من آنجا نبودم.

قدم یار گفت:

- پدرم قربانی توطئه قزل آغاج شد...

او را که می شناسی!

سرخه گفت:

- قاچاقچی ها، همه همدیگر را می شناسند... قزل آغاج از آن قاچاقچی های خطرناک و بی رحم است، یک جور آدمی است که فقط به فکر پر کردن جیب خودش است.

- پس تو هم از قماش قزل آغاج هستی!

## مهلتی نامه

- پدرت هم از قماش من بود... می‌دانی قدم، پول توی این جور کارهات.
- ولی من از این جور کارها خوشم نمی‌باید.
- سرخه سر به جانب او گرداند، گفت:
- یعنی می‌خواهی بگویی، از پدرت هم خوشت نمی‌آمد.
- قدم یار گفت:
- از پدرم خوشم می‌آمد، ولی از کار و حرفه‌اش متنفر بودم. می‌دانستم بالاخره یک روزی به دردسر می‌افتد...
- آن هم چه دردسری!
- آره، از زندان سر در آورد، به خاطر قتلی که مرتکب نشده بود، باید ده سال توی زندان بماند.
- پدرت را به خاطر حرفه‌اش محکوم نگردند.
- قدم یار، نگاهی به سرخه انداخت گفت:
- گوش کن رفیق، این جور کارها آخر و عاقبت ندارد... کار قاجاق، حالا هر نوعی که باشد یک کار قانونی نیست.
- قانون این جور کارها را منع کرده.
- سرخه، خنده‌اش گرفت... گفت:
- این حرفها را از کجا یاد گرفتی رفیق؟
- مرد ماجراها گفت:

امیر عشیری

- موقعی که پدرم را محاکمه می کردند، از زبان نماینده دادستان شنیدم... در پرونده پدرم قید شده بود که به کار فاچاق تریاک هم سرگرم بوده.

سرخه دوباره خنده دید گفت:

- آدمکشی چطور!

قدم یار گره به ابرو انش انداخت پرسید:

- منظورت چیست؟

سرخه زیر کانه گفت:

- مگر تو نمی خواهی با کشتن قزل آغاج و افرادش، انتقام پدرت را از آنها بگیری... خوب، آدمکشی هم یک جور کار غیر قانونی است.

مرد ماجراها گفت:

- من می خواهم ثابت کنم که پدرم قربانی یک توطئه ناجوانمردانه شده و آران را او نکشته.

- همه این هایی که گفتی درست، ولی این جواب من نشدا - مهم نیست.

- چی مهم نیست؟

- که انتقام جویی یک نوع کار غیر قانونی است.

سرخه با تفسخ گفت:

مهمتی تا مرگ

- به عقیده من بهتر است، برگردی آبادی و به کار زراعت  
مشغول شوی.

قدم یار با لحنی تند گفت:

- لازم نیست راه جلوی پایم بگذاری.

سرخه گفت:

- هر طور میل توست رفیق، ولی یادت باشد تو هم مثل  
پدرت لجوج و یکدنده هستی...

دوستان یکرنگ و صمیمی او که من هم جزو شان بودم  
انگشت شمار بودند. ولی تا دلت بخواهد دشمن برای خودش  
تراشیده بود، دلیلش هم این بود که دلش می خواست تک  
رویی کند... فقط به فکر خودش بود.

نه شریک قبول می کرد و نه شریک می شد. همین تک  
روی ها باعث شد که عده ای از هم حرفه ای ها رفاقت شان را با  
او بریدند و یک پا دشمن خونی شدند.

قزل آغاج، یکی از آن ها بود، چون زورش از همه بیشتر بود.  
این بود که با آن توطنه کلک پدرت را کند. به عبارت دیگر،  
او را از سر راهش برداشت که دیگر کسی در مقابلش یکه تاز  
نبایشد.

سرخه اضافه کرد:

- می دانی رفیق، توی کار قاچاق تک روی و یکندگی خریدار ندارد... رباط از آن قاچاقچی های دلیر بود سرنترسی داشت، یادم می آید. یک تن جنس را می خرید و یک تن کیلومترها، جنس خریداری شده را حمل می کرد تا به دست خریدارش برساند.

قدم یار گفت:

- ولی پدرم می گفت، با قزل آغاج معامله می کرده.  
- فقط موقع خرید یا فروش جنس آن هم با افراد قزل آغاج نه با خودش.  
- دلم می خواهد بدانم اختلاف پدرم با قزل آغاج سرچی بود.

- بہت که گفتم سرتک روی پدرت.  
- حتماً یک چیز دیگر بوده.  
- بالاخره می فهمی.

از جاده اصلی وارد جاده مال رو که از کنار آبادی ده سفید می گذشت شدند.

ده سفید را که پشت سر گذاشتند سرخه سکوت چند دقیقه ای میان خود و قدم یار را شکست. از شفل و حرفة خودش گفت که به اتفاق سه تن دیگر به کار قاچاق تریاک

مهلتی تا مرگ

اشتغال دارند...

بعد پیشنهاد کرد که اگر قدم یار در جستجوی قزل آغاج است و قصد دارد از او و افرادش انتقام بگیرد، به سرخه و رفایش ملحق شود تا آن‌ها کمکش کنند... ولی شرطش اینست که با آن‌ها کار بکند...

قدم یار دهنده اسپیش را کشید، گفت:

- فراموش کن.

دباره رکاب کشید...

سرخه گفت:

- گوش کن قدم... تو به تنها یی نمی‌توانی قزل آغاج را پیدا کنی... به ما ملحق شو تا کمکت کنیم...

مرد ماجراها گفت:

- خودم پیدا کنم، حالا دیگر به خون قزل آغاج نشه هستم... خانه ما را او آتش زده...

سرخه گفت:

- تو دیگر راه برگشت نداری!

قدم یار با تعجب گفت:

- راه برگشت به کجا

سرخه، بدون مقدمه خندید، گفت:

امیر عشیری

- خیال کردم می خواهی برگردی قره تپه و با پای خودت  
بروی به ملاقات استوار سرحان.

قدم یار نیز خنده اش گرفت... از سرعت اسپ کم کرد.  
سرخه، نیز دهنہ اسپ را کشید... مرد ماجراها رو به جانب  
سرخه کرد پرسید؟

- چی باعث شد که این فکر به سرت بزند.  
سرخه گفت:

- راستش وقتی پیشنهادم را قبول نکردی. فکر کردم خیال  
داری برگردی.

قدم یار با لحنی محکم گفت:

- موقعی به قره تپه بر می گردم که از قزل آغاج و افرادش  
 فقط اسمثان باقی باشد.

- پیشنهادم را قبول کن قدم.

- بهتر است دیگر حرفش را نزنی.

- پس راهت را دور نکن.

مرد ماجراها گفت:

تا هصدان رفیق راه هستیم. آن جا که رسیدیم، از هم جدا  
می شویم هر کدام از ما به دنبال کار خودش می رود تو به  
رفقای قاچاقچی ات ملعق می شوی. من هم می روم دنبال

قرزل آغاج و افرادش... باجلان و آقابابا، باجلان را می‌شناسمیش... رد آن‌ها در سیاه کمر برمی‌دارم. تا آن‌جا که می‌دانم سیاه کمر، مرکز هم حرفه‌ای‌های توست.

سرخه، زیرکانه کوشید که از قدم یار زیرپاکشی کند که او در همدان چه هدفی را می‌خواهد دنبال کند. ولی قدم یار، از اون زرنگ‌تر بود. حتی کلامی از آن چه که ساروق به او گفته بود به زبان نیاورد. زندگی و ماجراهایش به او آموخته بود که رازش را با کسی در میان نگذارد... او قصد داشت به خانه «سارا» در همدان برسود و رد باجلان را در آن‌جا جستجو کند...

به دو راهی «همه کیش» که رسیدند، ناهار خوردند... و بعد به راه خود به طرف همدان ادامه دادند...

پاسی از شب گذشته بود که آن‌ها وارد همدان شدند... سرخه، از قدم یار دعوت کرد که شب را در خانه‌ای که به او و رفقایش تعلق دارد به استراحت بپردازد، و به هنگام روز از هم جدا شوند.

سرخه اضافه کرد که رباط خان، شب‌های زیادی را در خانه آن‌ها به صبح رسانده... خستگی و کوفتنگی راه، قدم یار را وادار کرد که دعوت سرخه، را قبول کند...

امیر عشیری

سرخه با خوشحالی گفت:

- بر من منت گذاشتی قدم... امشب می خواهم حسابی از تو  
که پسر رباط، دوست قدیمی ام هستی پذیرایی کنم یک  
پذیرایی درست و حسابی... می دانی فکر می کنم هنوز دینی  
که به پدرت داشتم ادا نکرده‌ام.

قدم یار گفت:

- تو کمک بزرگی به من کردی... حالا یک فکری به حال  
اسب‌های خسته بکن.

سرخه با دست به پایین خیابان اشاره کرد و گفت:

- کمرکش این خیابان یک اصطبل هست... اسب‌هارا  
می برمیم آن جا که حسابی استراحت کنند... ولی اول اجازه  
بده من یک سری به قهوه خانه پاتوق همیشگی خودمان  
بزنم. گمانم رفقه آن جا باشند.

قدم یار گفت:

- ولی من نمی خواهم با رفقای تو رویرو شوم.  
آن‌ها مثل من آدم‌های خوبی هستند... مهمان نواز و  
مهربان.

- قهوه خانه کجاست.

- کمرکش خیابان.

مهمتی تا مرگ  
به راه افتادند... نزدیک قهوه خانه که رسیدند... سرخه، از  
اسب پیاده شد...

به داخل قهوه خانه رفت... چند دقیقه بعد برگشت، گفت:  
- آن‌ها تا همین یک ساعت پیش اینجا بودند.

قدم یار گفت:  
- خوب لابد رفتند خانه خودتان.

- آره، ممکن است.

- پس چرا معطلی.

سرخه، دهنده اسب را گرفت... حیوان را به دنبال خود  
کشید... تا اصطبل آن قدر راهی نبود. اسب‌ها را به مهر  
سپردند... سوار تاکسی شدند... همین که تاکسی حرکت

کرد، قدم یار گفت:

- خانه شما کجاست؟

سرخه، خندید، گفت:

- آقای راننده خودش می‌داند ما را کجا باید ببرد... توی این  
شهر چند تا تاکسی بیشتر نیست، همه شناس هستند،  
خودشان می‌دانند خانه ما کجاست...

راننده گفت:

- تاکسی به خودتان تعلق دارد آقای سرخه.

قدم یار خنده دید گفت:

- آدم سرشناسی هستی.

سرخه پرسید:

- میل داری کجا شام بخوریم، خانه ما یا توی یک رستوران.

- برای من فرقی نمی کند.

- اول سری به خانه مان می زنیم.

چند دقیقه بعد به محله مصلی که به تپه مصلی معروف است، رسیدند. از تاکسی پیاده شدند. سرخه به کوچه‌ای که یک ردیف چراغ در بالای تیرهای سیمانی سوسمی زد، اشاره کرد. گفت:

- خانه ما، آخر این کوچه است.

به راه افتادند... داخل کوچه شدند. قدم یار گفت:

- چراغ‌های این کوچه هم نور ندارد.

- می ترسی!

- می ترسم! برای چی بترسم.

- هیچی، همینطوری پرسیدم... ببینم مسلحه که نیستی.

- نه، یک اسلحه کمری داشتم... آن را هم استوار سرحان از زیر کتم بیرون کشید.

سرخه گفت:

مهلتی تا مرگ

- من اگر جای تو بودم، اسلحه را تحویلش نمی‌دادم.

قدم یار پوز خند زد و گفت:

- اگر جای من بودی دودستی تقدیمش می‌کردی.

سرخه، خندید، گفت:

- بدون اسلحه می‌خواهی به دنبال قزل آغاج بگردی.

مرد ماجراها گفت:

- با اسلحه خودش می‌کشم... آن اسلحه‌ای که استوار

سرحان از من عرفت، مال باجلان یکی از آدمهای قزل آغاج

بود خیلی راحت از چنگش بیرون آوردم...

- چرا همان موقع مفزش را داغون نکردی.

- چون می‌خواستم پیغام مرا به اربابش برسانند... این هم

آخر کوچه، خانه شماها کجاست!

سرخه مقابل در خانه‌ای ایستاد گفت:

- همینجا.

قدم یار نگاهی به در و پیکر خانه انداخت گفت:

- باید خیلی قدیمی باشد.

سرخه، دگمه زنگ در را فشار داد، گفت:

- ما توی این جور خانه‌ها باید به کنارمان سرو صورت بدھیم، اینجا که خانه واقعی مانیست. در واقع یک لانه

امیر عشیری

است.

صدای پای کسی از پشت در شنیده شد و به دنبال آن  
مردی از پشت در پرسید:

- کسی هستی؟

سرخه، دهانش را به در گذاشت، آهسته گفت:

- یک آشنا.

مرد دوباره پرسید:

- اسم رمز.

سرخه، دستش را به بازوی قدم یار گرفت، او را چند قدم به  
عقب برد... بعد خود برگشت به دم در خانه. دهانش را به در  
گذاشت و در جواب مردی گه از او اسم رمز خواسته بود  
گفت:

- ششلول.

صدای باز شدن در خانه بلند شد... در به روی پاشنه  
چرخید، مردی در آستانه ظاهر شد... با صدای دو رگه‌ای  
گفت:

- بیا تو... خیلی دیر برگشتی سرخه.

سرخه گفت:

- هیلیکی لیست که نمی‌خواستم تنها برگردم. یک مهمان

مهلتی تا مرگ

با خودم آوردم.

بعد رو کرد به قدم یار، گفت:

- بیا جلو قدم...

مرد ماجراها با گامهای سنگین جلو رفت...

مردی که در میان در ایستاد بود پرسید:

- امش چیست؟

سرخه گفت:

- قدم یار، پسر رباط دوست قدیمی من، مرد گام به کوچه

گذاشت، گفت:

- رباط! حالا شناختمیش، اگر اشتباه نکرده باشم او الان باید

توى زندان باشد.

قدم یار سکوتیش را شکست گفت:

- نه، اشتباه نکردم. سرخه گفت:

- توى خانه بهتر می توانیم با هم صحبت کنیم.

مرد با لحنی دوستانه خطاب به قدم یار گفت:

- چرا ماتت برده رفیق... بیا برویم تو.

آنها به دنبال هم داخل خانه شدند... مرد در را پشت سرمش

بست. سرخه ایستاد گفت:

- تا اینجا راه زیادی را طی کردیم، قدم یار خسته ام،

امیر عشیری

احتیاج به غذا و استراحت دارد. مرد گفت:

- توی یکی از اتاق‌های آن طرف حیاط، یک جای خواب راحت برآش درست می‌کنم.

از راهرو قدم به حیاط گذاشتند، از سه پله اجری آن طرف حیاط بالا رفته، داخل یک اتاق نسبتاً بزرگ شدند. سرخه، کلید چراغ را زد... قدم یار نگاهی به دور و بر خود انداخت از سرخه پرسید:

- خیال داری شب را همینجا بمانیم.  
سرخه گفت:

- یک شب که هزار شب نمی‌شود... فردا با هم به یک خانه دیگر می‌رویم، شاید هم از همدان برویم بیرون.

قدم یار اشاره به آن مرد کرد و بعد متوجه سرخه شد گفت:  
- رفیقت را معرفی نکردم.

سرخه رو کرد به آن مرد گفت:

- خودت را معرفی کن، قدم یار میل دارد بداند است  
چیست. قدم یار گفت:

- آره، دلم می‌خواهد بدانم رفیق سرخه را به چه اسمی  
صداش کنم.

مرد، زهرخنده، به روی لبانش ریخت، گفت:

- اسم من، آقاباباست... همان کسی که پشت سر شکری می خواندی.

قدم یار جا خورد. احساس می کرد بدجوری به دام افتاده. آن هم با پای خودش. ناگهان همه نقشه هایش را پوچ و بسی معنی دانست، تردید نداشت که سرخه و آقابابا، که هر دو از افراد قزل آغاج بودند، جنازه او را از در آن خانه بیرون می برند، یا توی همان خانه دفنش می کنند که راز مفقود شدن پسر رباط خان، با جنازه او در گور جای بگیرد.

سرخه، خنده معنی داری کرد. خطاب به قدم یار گفت:

- چرا لال شدی پسر... حرف بزن... تو دنبال آقابابا می گشتی، خوب، حالا رو در رویش ایستاده ای با او چاق سلامتی کن.

آقابابا گفت:

- من هم جای قدم یار بودم، زبانم از ترس بند می آمد. مرد ماجراهای بر خویشتن تسلط یافت. به سرخه، خیره شد گفت:

- آدم زرنگی هستی که توانستی مرا به دام بیندازی. سرخه، خنده چندش آوری کرد گفت:

- افراد قزل آغاج، همه شان زرنگ هستند... آن شب که

امیر عشیری

با جلان را غافلگیر کردی و اسلحه کمری اش را مگرفتی،  
بدشانسی او بود و خوش شانسی تو. تصادفی بود. قدم یار

گفت:

- و حالا بدشانسی من و خوش شانسی شما شروع شده...  
این هم تصادفی است.

آقابابا گفت:

- فکر می کنی پسر رباط... به دام انداختن تو، طبق یک  
نقشه بود.

مرد ماجراها با عصبانیت گفت:

- طبق یک نقشه. اول خانه‌مان را آتش زدید، بعد برادرم را  
دزدیدید و حالا مرا آوردید اینجا.

آقابابا، با لحنی تند گفت:

- آرام باش پسر... خانه تو را ما آتش نزدیم، برادرت را هم ما  
ندزدیدیم.

سرخه گفت:

- وقتی من وارد قره تپه شدم، از آتش سوزی خانه‌ات  
ساعت‌ها می گذشت.

ناگهان قدم یار به سرخه حمله کرد. پنجه‌هایش را به گلوی  
او انداخت با سر محکم به صورتش کوبید... او را عقب عقب

برد و پشتش را به دیوار کوبید... آقابابا، هم چنان ایستاده بود و تماشا می‌کرد. سرخه، کوشید که خودش را از چنگ قدم یار نجات دهد... تلاش او بی حاصل بود... مرد ماجراها همه قدرتش را روی او متمرکز کرده بود... از بینی سرخه خون جاری بود و درد شدیدی روی صورتش احساس می‌کرد...

چشم‌های سرخه، از حدقه در آمده بود. رنگ چهره‌اش رو به سیاهی می‌رفت و نفسش به شماره افتاده بود... آقابابا، از جایش حرکت کرد... دستش را محکم به سر شانه قدم یار کوبید، با لحنی آمرانه گفت:

- ولش کن و الا می‌کشمت.

قدم یار، گلوی سرخه را ول کرد، یقه کتش را چسبید، او را با یک حرکت تند همراه با خشم، از سینه دیوار جدا کرد، به دور خودش چرخاند، و آن گاه سرخه را محکم به آقابابا کوبید... تعادل آن دو چنان به هم خورد که هر دو به کف اتاق افتادند...

قدم یار، راه فرار را رو در روی خود می‌دید... بالگذ به در اتاق کوبید... خودش را بیرون انداخت، پله‌ها را به سرعت پایین رفت به حیاط که رسید به طرف راهرو که در خروجی

خانه در انتهای آن واقع بود دوید... راهرو تاریک بود. همین که به پشت در خانه رسید، متوجه شد در قفل است. همه قدرتش را به کار بود که در را باز کند. تلاش بی حاصل بود.

با لگد به جان در افتاد...

ناگهان روشنایی چراغ قوهای از سمت حیاط، فضای راهرو را روشن کرد... صدای آکنده از خشم آقابابا برخاست:

- آن در قفل است... با لگدهای تو هم باز نمی‌شود.
- بازش کن.

آقابابا، داخل راهرو شد. نور چراغ قوهای را به صورت قدم یار انداخت، گفت:

- موقعی آن در را به روی تو باز می‌کنم که تو یک جنازه باشی... می‌فهمی چه می‌گوییم.

در همان لحظه چاقویی که آقابابا در مشت خود گرفته بود، تیغه‌اش در روشنایی چراغ قوهای درخشید برق تیغه چاقو به چشم‌های قدم یار خورد... فهمید که مبارزه‌ای سخت و خونین در پیش دارد. خود را آمداده کرد. خطاب به آقابابا گفت:

- آن چاقو را غلاف کن... چون ممکن است باعث کشته شدن خودت شود.

مهلتی تا مرگ

آقابابا به چند قدمی قدم یار رسید. ایستاد گفت:

- کی می خواهد مرا بکشد توا

پسر رباط خان گفت:

- آره، با چاقوی خودت می کشمت... می توانی امتحان کنی...

حمله کن تا شکمت را پاره کنم تو هنوز مرا نشناختی، وقتی

چاقو را از دست گرفتم، آن وقت بگو تصادفی بود.

صدای آکنده از خشم آقابابا برخاست:

آقابابا، با همه دل و جرأتی که داشت ترس خفیفی به دلش

راه یافت... او راجع به قدم یار پسر رباط خان زیاد شنیده

بود. یک چشمۀ از کارهای او را هم با چشم‌های خود دیدیه

بود که چطور او و سرخه را بر کف اتاق غلستاندۀ بود... ترس

خفیف باعث شد که او در جای خود می‌خکوب شود. فریاد

زد:

- سرخه... سرخه.

صدای زنی از بیرون راهرو گفت:

- هر کاری داری به من بگو، آقابابا

آقابابا بی آن که سر به عقب برگرداند گفت:

- اسلحه کمری مرا به یار... عجله کن.

قدم یار پوزخند آمیخته به خشم زد گفت:

امیر عشیری

- پس تو بدون اسلحه و قطار فشنگ هیچی نیستی، یک  
آدم بزدل و ترسو.

آقابابا با صدای دو رگه اش گفت:

- مگر تو هستی.

پسر رباط خان، گفت:

- همین چند دقیقه پیش با چشم‌های خودت دیدی... تو  
عمداً به کمک سرخه نیامدی، چون می‌خواستی ببینی  
حریف من می‌شوی یا نه و حالا با این که چاقو توی دست  
گرفتی. ترس برت داشته. تو آدم بدبهختی هستی آقابابا...  
با جلان هم مثل تو... کاش آن جا بودی و می‌دیدی وقتی  
اسلحة کمری با جلان را از توی مشتش بیرون کشیدم به  
التماس افتاده بود، همان جا می‌توانستم با اسلحه خودش  
بکشمث.

ولی آن وقت پیغام من به اربابت نمی‌رسید... یک چیز دیگر...  
آن اسلحه کمری، را به استوار سرحان تحویل دادم اگر  
جگرش را داری برو از او پس بگیر.

آقابابا گفت:

- بهتر است خفه شوی.

زنی که از صدایش پیدا بود جوان است. داخل راه روان شد او

مهلتی تا مری

در پشت چراغ قوهای بود قدم یار نمی‌توانست صوت‌وش را  
بیند... زن اسلحه کمری را به دست آقابابا، داد... پرسید:

- کار دیگری نداری؟

آقابابا گفت:

- نه، برو به سرخه برس.

زن شتابان از راهرو بیرون رفت...

قدم یار گفت:

- حالا قدرت بیشتر شد.

آقابابا گفت:

اگر زیاد وراجی کنی با یک گلوله راحت می‌کنم.

قدم یار گفت:

- اگر می‌توانستی، قبل این کار را کرده بودی. تو بدون اجازه  
اربابت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی ولی اگر آن اسلحه دست  
من بود به تو و سرخه امان نمی‌دادم.

آقابابا، عقب عقب رفت... به اول راهرو که رسید به قدم یار  
گفت:

- بیا جلو پسر رباط، آن جا جای ایستادن نیست. کاری نکن  
که با گلوله بدوزمت به در خانه.

قدم یار گفت:

امیر عشیری

- تو نصی توانی این کار را بکنی!
- آقابابا یک گلوله شلیک کرد... گلوله صفير زنان فضای راهرو را شکافت... به دیوار بالای در خانه اصابت کرد...
- آقابابا گفت:
- هدف گلوله دوم، تو هستی پسر رباط... حالا که خیلی میل داری سوزش گلوله سربی را در سینه گرم و نرمت احساس کنی از جات تکان نخور تا ببینی که می‌توانم یا نه.
- قدم یار به راه افتاد گفت:
- این سینه نرم و گرم را لازمش دارم، آدم بزدل ترسو.
- آقابابا، از راهرو قدم به حیاط گذاشت... چند قدم فاصله گرفت، قدم یار از راهرو بیرون آمد...
- آقابابا با نور چراغ قوهای، پله‌های زیر زمین را نشان داد گفت:
- از آن پله‌ها برو پایین.
- قدم یار پرسید:
- آن جا چه خبر است؟
- آقابابا گفت:
- هر کاری بہت گفتم بکن.
- سرخه و آن زن جوان از اتفاقی که قدم یار قدرتش را به آن‌ها

مهلتی تا مری

نشان داده بود بیرون آمدند. سرخه، با خشم گفت:

- چرا معطلی، بکشش، از چی می ترسی!

آقابابا به تنیدی گفت:

- خفه شو سرخه، من هر کاری دلم بخواهد می کنم.

سرخه گفت:

- قرارمان این بود که وقتی پسر رباط را آوردم اینجا...

بکشیمیش...

آقابابا گفت:

- مگر نشیدی چی گفتم... خفه شو و آن قدر و راجی نکن.

بعد رو کرد به قدم یار گفت:

- از پله‌ها برو پایین پسر رباط.

قدم یار، حساب کرد که مقاومت بی فایده است، تا قبل از

پیدا شدن راه فرار چاره‌ای جز انجام دستوارت آقابابا ندارد...

ضمناً از حرف‌هایی که بین سرخه و آقابابا رد و بدل شد،

فهمید که نقشه کشتن او به هم خوردده... روی این فکر از

پله‌های زیر زمین پایین رفت... به آخرین پله که رسید بسوی

رطوبت به مشاش خورد، دیوارها تا کسر م Roberto بود... لو

وسط زیرزمین ایستاد گفت:

- این هم زیرزمین... راستش من زندان پسندیدم

امیر عشیری

خودمان را به اینجا ترجیح می‌دهم.

آقابابا گفت:

- اینجا هم دست کمی از زندان پاسگاه ندارد. تنها فرقه ایست که توی این زندان نمناک ممکن است قتلی اتفاق بیفت و تو که زندانی هستی کشته شوی ولی توی زندان پاسگاه از این خبرها نیست، مگر اینکه قصد فرار داشته باشی.

سرخه و آن زن جوان داخل زیر زمین شدند... سرخه رو کرد به آقابابا گفت:

- چرا نمی‌خواهی پر رباط را بکشی... مگر قارمان به هم خورده.

آقابابا گفت:

- این قراری بود که تو پیش خودت گذاشتی. من مطیع دستورات قزل آغاج هستم. اگر اجازه داشتم همان موقع که تو را غافلگیر کرد و پشت را به دیوار کوبید، از پشت سر چاقو را توی قلبش فرو می‌کردم...

سرخه سلاح کمری خود را از زیر کشن بیرون آورد گفت:

- حالا من می‌کشمث.

آقابابا لحنی تهدید آمیز گفت:

- اگر به پسر رباط تیراندازی کنی، می‌کشمت... باید صبر کنیم تا دستور ارباب برسد. جز این راه دیگری نداریم.

قدم یار پرسید:

- با جلان کجاست؟

آقابابا گفت:

- بهتر است خفه شوی... رو به دیوار بایست  
قدم یار رو به دیوار ایستاد... آقابابا به سرخه اشاره کرد. چراغ قوهای را به دست زن جوان داد و بعد هر دو نفر به پسر رباط خان حمله ور شدند... حمله برق آسا و ضربتی بود سرخه سنگینی هیکل خود را به دور گردان او محکم کرد...  
قدم یار مج دست‌های او را گرفت در همان موقع آقابابا با مشت به صورت فدم یار کوبید... مرد ماجراها بر اثر این ضربه چشم‌هایش رو به سیاهی رفت. دردی شدید در صورت احساس کرد. سرش گیج رفت... صدای سرخه را شنید:

- دومین ضربه را وارد کن آقابابا.

آقابابا مشت خود را بلند کرد به صورت مرد ماجراها بکوبید... ناگهان قدم یار که از آن حالت بیرون آمده بود، پاش را بلند کرد که بالگد به شکم آقابابا بکوبید... ضربه چندان کاری نبود.

## امیر عشیری

در حالت گیجی به سر می‌بود. پنجه‌های سرخه، که گلویش را محکم گرفته بود عذابش می‌داد. نفسش به سختی بالا می‌آمد یکبار دیگر همه قدرتش را به کار گرفت، دست‌های سرخه را از دور گردنش باز کرد با همه‌ی دردی که در صوترش احساس می‌کرد تا کمر خم شد.

مع دست‌های سرخه را هم در دست‌هایش محکم گرفته بود. سرخه نتوانست خودش را روی شانه‌های قدم یار نگهدارد. از بالای سرش به زمین افتاد... قدم یار لکدی محکم به او زد... همین که خواست دومین لگد را به شکم سرخه بزنند. آقابابا تنہ محکمی به او زد.

مرد ماجراه‌ها، تعادلش را از دست داد... به زمین افتاد... آقابابا روی سینه او نشست. تیغه چاقو را به گلویش گذاشت. گفت:

- حرکت نکن پسر رباط... شاهرگت زیر تیغه چاقوست.

سرخه در اوج خشم به سر می‌بود. فریاد زد:

- شاهرگش را قطع کن.

آقابابا گفت:

- اگر قزل آغاج اجازه داده بود همین الان می‌کشتم.

قدم یار گفت:

- اگر آن چاقو توی دست من بود، هر دو تان را می‌کشتم.

مهلتی تا مرگ

زن جوان مضطرب و نگران بود. خطاب به آقابابا گفت:

- چه کار می خواهی بکنی... ولش کن، آن خیلی جوان است.

سرخه به تندي گفت:

- ولی من دلم می خواهد این پسره کشته شود...

آقابابا به او گفت:

- طناب به یار... می خواهم دست و پایش را بیندم

زن گفت:

- ولش کنید برود.

آقابابا فریاد زد:

- خفه شو زن... برو بیرون.

زن فریاد زد:

- شما باید او را بکشید.

سرخه با دستش محکم به صورت زن کوبیده گفت:

- مگر نشنیدی آقابابا چی گفت... برو بیرون.

زن جوان در فضای تاریک و روشن زیر زمین، به قدم یار

خیره شد... آقابابا را مخاطب قرار داد پرسید:

- این جوان کیست که شماها از او می ترسید؟

آقابابا پوز خند آمیخته به خشم زد گفت:

- کی گفته ما از او می ترسیم این پسر کله بیوک باید بروند

گردو بازی کند.

زن دوباره پرسید:

- اسمش چیست؟

آقابابا در حالی که نگاهش به قدم یار بود گفت:

- اسمش قدم یار است. از وقتی پدرش را به جرم قتل محکوم کردند باد توی دماغش افتاده، خیال می‌کند می‌تواند با ما دست و پنجه نرم کند.

این کله پوک، همان کسی است که می‌خواست با جلان را بکشد، ولی به فکرش رسیده بود به وسیله با جلان برای قزل آغاج پیغام بفرستد.

زن جوان گفت:

- پیغام فرستاده بود که چی!

آقابابا گفت:

- که از قزل آغاج انتقام می‌گیرد.

بعد با دستش محکم به صورت قدم یار کوبید، اضافه کرد:

- حالا مثل سگ پشیمان شده، چون فکر نمی‌کرد با پای خودش به دام بیفتد.

زن حسنه شد با نوک پالگدی محکم به سر شانه قدم یار

زد گفت:

مهلتی تا مرگ

- حالا دیگر بادی که توی دماغش افتاده بود خالی شده...  
من جای تو بودم منتظر قزل آغاج نمی‌ماندم... همین حالا  
می‌کشتمش و جسدش را بیرون شهر می‌انداختم که پلیس  
پیدا ش بکند.

آقابابا خنده‌ای کرد و گفت:

- گل گفتی... ولی باید منتظر دستور قزل آغاج بمانم. اگر  
دستور داشتم همین الان سرش را از تنش جدا می‌کردم و  
روی سینه‌اش می‌گذاشتم این سرخه کدام گوری رفته:

زن گفت:

- رفته طناب بیاورد.

قدم یار سکوت چند دقیقه‌ای خود را شکست گفت:

- بالاخره انتقامم را از شماها می‌گیرم... همه‌تان را می‌کشم.  
آقابابا با صدای بلند خنديد... رو به جانب زن جوان کرد

گفت:

- شنیدی چی گفت! از همه ما انتقام می‌گیرد...

بعد رو کرد به قدم یار گفت:

- آدم مرده که نمی‌تواند حرکت بکند... از نظر من تو بیک  
آدم مرده هستی... امثب یا فردا دستور قزل آغاج می‌رسد.  
آن وقت طوری می‌کشمت که آخ هم نگوشی...

امیر عشیری

قدم یار دندان‌هایش را به روی هم فشد گفت:

- تو آدم ترسو و بزدلی هستی... همه‌تان ترسو هستید.

آقابابا چنگ به موهای پسر رباط زد و گفت:

- تو این طور خیال کن کله پوک.

سرخه با یک رشته طناب پر گشت...

آقابابا به تندی به او گفت:

- کدام گوری رفته بودی؟

سرخه گفت:

- دنبال طناب می‌گشم.

آقابابا، از روی سینه قدم یار بلند شد. ناگهان سرخه خودش

را به روی قدم یار انداخت و صورت او را زیر پنجه‌های خود

گرفت مرد هاجراها در آن حال که اجزاء صورتش در زیر

فشار پنجه‌های سرخه به درد آمده بود، مشت گره کرد و اش

را حواله صورت او کرد... ضربه مشت به چانه سرخه وارد

شد. قاچاقچی کینه توز را بر آن داشت که جواب مشت را با

مشت بدهد ولی آقابابا، معج دست سرخه را در هوا گرفت،

گفت:

- آرام بلهش مرد، دست و پایش را بیند.

سرخه حرکتی تند به دست خود داد. حرکتی ناموفق. آن

سیاه فریاد زد:

- تو حق نداری جلو دستم را بگیری... من باید این پسره را بکشم.

آقابابا، او را از روی سینه قدم یار کنار کشید گفت:

- هر موقع دستور قتل قدم یار از طرف قزل آغاج صادر شد.  
او را در اختیار تو می گذارم.

سرخه، کوشید که خودش را به قدم یار برساند و او را زیر  
باران مشت های خود بگیرد، آقابابا نیرومندتر از او بود، تلاش  
سرخه به جایی نرسید.

پسر رباط، به سرعت از جا برخاست... سر پا ایستاد با خشم  
گفت:

- حاضرم با هر دوی شما دست و پنجه نرم کنم... بیایید  
جلو ترسوها!

آقابابا دست به سلاح کمری برد. لوله آن را رو به قدم یار  
گرفت گفت:

- بهتر است خفه خون بگیری والا یک گلوله توی شکست  
خالی می کنم. حالا دراز بکش روی زمین.

زن جوان مج دست مسلحه آقابابا را گرفت، گفت:

- آن اسلحه را بده به من تا وضع همه مان را روشن کنم.

آقابابا، سلاح کمری را به دست زن جوان داد، گفت:

- مواضع بایش.

بعد به قدم یار نزدیک شد... او را به طرف دیوار هل داد.

همین که تعادل مرد ماجراها اندکی به هم خورد آقابابا و

سرخه، بر سرش ریختند. او را به روی زمین خواباندند و

دست و پاهایش را با طناب بستند. طوری طناب پیچش

کردند که هیچ جور نتواند خودش را از آن بند رهایی

بخشد...

زن گفت:

- همین طوری زنده به گورش می‌کنیم.

آقابابا خندید و گفت:

- بد فکری نیست، ولی شرطش اینست که قزل آغاج

موافقت کند.

سرخه به تندی گفت:

- من مخالفم... این پسره را باید کشت، بعد دفنش کرد.

اولین گلوله را من تویی بدنش جا می‌دهم. صدای زنگ در

خانه بلند شد... آن‌ها به هم نگاه کردند... زن گفت:

- این وقت شب کی می‌تواند باشد!

آقابابا گفت:

مهلتی تا مری

- گمانم با جلان برگشته ولی او قرار نبود به این زودی  
برگردد. سرخه به راه افتاد گفت:

- من می‌روم ببینم کیه!

قدم یار گفت:

- امیدوارم مأمورین دولت باشند.

آقابابا با صدای بلند خندهید گفت:

- مأمورین دولت، اینجا را بلد نیستند.

بعد دستش را به بازوی زن گرفت، گفت:

- بیا برویم، دیگر خوش ندارم ریخت و قیافه این کله پوک را

ببینم.

با هم از زیر زمین خارج شدند... زیر زمین در تاریکی فرو  
رفت. مرد ماجراها همه‌ی نیرو و توانش را در صح  
دست‌هایش متصرف کرد... رشته طناب را چنان محکم و  
سخت به مج دست‌هایش بسته بودند که امکان نداشت او  
بتواند با همه‌ی قدرتش آن را اندکی شل کند.

اینجا بود که خویشتن داری را از دست داد و احساس ترس  
کرد، ترس از این که هنوز خصم را از پای در نیاورده خود از  
پای در آمده و در ظلمت زیرزمین نمناک باید به انتظار  
سرنوشت دقیقه شماری کند...

بیرون زیو زمین در یکی از اتاق‌های نزدیک به در خانه، افراد قزل آغاج که با جلان هم به جمع آن‌ها پیوسته بود از خبری که او با خود آورده بود نگران و مضطرب بودند...  
با جلان از به خطر افتادن تریاک‌های قاچاق در ده کیلومتری «شیاه کمر» خبر داد... تا چاره جویی کنند...

سرخه گفت:

- من می‌روم تا قزل آغاج را در جریان بگذارم، او تنها کسی است که می‌تواند مفرش را به کار بیندازد و این مشکل را حل کند...

آقابابا، چنگ به شانه سرخه زد او را به عقب کشید گفت:

- برگرد سرجلت، این مشکل را خودمان باید حل کنیم. این خبر نباید از بین ما چهارتا به خارج درز کند. حتی به گوش قزل آغاج هم نباید برسد.

توفان نوح که نشده بالاخره یک کاری می‌کنیم.

زن، کسی بعد از آن که با جلان ماجرای به خطر افتادن تریاک‌ها را برای دوستانش شرح می‌داد، وارد اتاق شده بود. ماجرا را آن طور که اتفاق افتاده بود نشنیده بود. کنجکاو شد که قضیه از چه قرار است... از باجلان پرسید:

- چی شده. چه اتفاقی افتاده؟

با جلان گفت:

- چیز مهمی نیست، خودمان حلش می‌کنیم.

آقابابا گفت:

- خیلی هم مهم است.

بعد در جواب زن گفت:

- از قرار معلوم به مأمورین پاسگاه سیاه کمر، خبر رسیده که مقدار زیادی تریاک برای همدان حمل شده، حالا مأمورین کلیه اتومبیل‌های سواری و کامیون‌هایی که قصد عبور از سیاه کمر را دارند، بازرسی می‌کنند. با جلان زرنگی کرده اتومبیل حمل تریاک‌ها را از جاده خارج کرده که در مسیر نباشد. حالا آمده از ما چاره جویی کند. سرخه گفت:

- اگر روز بود، با هیچ کلک و حقه‌ای نمی‌شد اتومبیل را مخفی کرد.

زن گفت:

- این که فکر کردن ندارد، با جلان می‌تواند از همان راهی که با تریاک‌ها به سیاه کمر نزدیک شده دوباره برگردد به مبدأ، همانجا تریاک‌ها را مخفی کند تا سروصدایها بخوابند.

سرخه خنده‌ای کرد گفت:

- جانمی... بنازم به این مفرز... بیخود نیست که می‌گویند  
زن‌ها عقل کل هستند.

با جلان گفت:

- به این آسانی‌ها هم نیست.

آقابابا گفت:

- همین الان راه می‌افتیم. گمانم تنها راهش همین باشد که  
تریاک‌ها را به مبدأ برگردانی تا قزل آغاج تصمیم بگیرد.

با جلان گفت:

- تو که می‌گفتی این قضیه باید به گوش قزل آغاج برسد.  
آقابابا گفت:

- حالا بله، ولی وقتی تریاک‌ها را صحیح و سالم به مبدأ  
برگرداندیم، می‌توانیم قزل آغاج را در جریان بگذاریم.

با جلان گفت:

- جلیل را باید بیش از این تنهاش بگذاریم، او به تنها یی  
نمی‌تواند از تریاک‌ها محافظت کند.

آقابابا، سلاح کمری خود را به دست زن جوان داد به او گفت  
مراقب قدم یار باشد تا آن‌ها برگردند... زن به او اطمینان داد  
که از این بدبخت خیالش راحت باشد...

با جلان پیشنهاد کرد که سرخه توى خانه بماند، ولی سرخه،

اصرار در رفتن با آن‌ها داشت آقابابا که بعد از قزل آغاج اختیار دار بود با پیشنهاد با جلان مخالفت کرد... آن‌ها به دنبال هم از خانه خارج شدندتا به طرف سیاه کمر حرکت کنند و تریاک‌های قاچاق را از منطقه خطر دور کنند...

چند دقیقه بعد از رفتن آن‌ها زن جوان نگاهی به سلاح کمری که آن را توی مشتش گرفته بود انداخت. لبخندی به روی لبانش آورد، در خانه را قفل کرد. به طرف فانوس رفت. آن را از دم در خروجی راهرو برداشت. از پله‌ها گذشت... ارام و با احتیاط پایین رفت... داخل زیر زمین شد در پرتو روشنایی زرد رنگ فانس نگاهش به قدم یار افتاد که طناب پیچ شده بر کف زیرزمین افتاده بود...

یک بار دیگر دست مسلحش را بالا آورد به سلاح کمری کالیبر ۳۸ که آن را در مشت خود گرفته بود خیره شد... با قدم‌های شمرده، جلو رفت... پایین پای قدم یار ایستاد...

مرد ماجراها نگاهش را به زن دوخت و پرسید:

- آن‌ها کجا هستند؟

زن گفت:

- فعلًا من و تو تنها هستیم. گفتنی ایست چیست؟

- قدم یار!

- چه اسم عجیب و غریبی!

- ممکن است یک کاسه آب به من بدهی!

- همین الان

زن با فانوس از زیر زمین خارج شد و کمی بعد با یک کاسه آب برگشت... قدم یار را به طرف دیوار کشید که بتواند پشتش را به دیوار تکیه بدهد بعد کاسه آب را به دهان او گذاشت... پسرباط عطشی فراوان داشت.

- معنو نم خانوم...

- قابلی نداره... تو تشه بودی من هم بہت آب دادم  
قدم یار همان طور که نگاهش را به او دوخته بود پرسید:

- ایست چیست؟

زن خندهای کرد و گفت:

- به اسم من چکار داری!

مرد ماجراهای لبخندی تلغی به روی لبانش آورد و گفت:

- تو اسم مرا پرسیدی، من هم بہت گفتم، حالا نوبت من است که اسم تو را بدانم.

زن با لوندی گفت:

- اسم من سل راستا

مهلتی ناموی

- سارا! پس درست حدس زده بود!

سارا لبخندی زد و گفت:

- تو که مرا نمی‌شناختی از کجا می‌دانستی اسم من  
ساراست.

- من فقط حدس زده بودم.

- گوش کن پسر جون، همین طوری که نمی‌شود راجع به  
کی یا چیزی حدس زد. باید یک چیزی وجود داشته باشد  
که آدم بتواند درباره‌اش حدس بزند.

قدم یار تبسم کنان گفت:

- فرض کن که این طور باشد... چه کار داری از کی شنیدم.  
من فقط این را می‌دانستم که باجلان معشوقه جوان و  
قشنگی به نام سارا دارد... حالا می‌بینم کاملاً درست است،  
تو واقعاً زن قشنگی هستی.

سارا به تندی گفت:

- از باجلان و همه‌ی آن‌ها متفرق من معشوقه باجلان  
نیستم، او به زور مرا تصاحب کرده. قزل آغاج، مرا به باجلان  
بخشیده.

قدم یار، از فرصت کلام استفاده کرد، گفت:

- به زور که نمی‌شود کسی را هوست داشت، اگر از همه‌ی

آن‌ها متنفری چرا تا به حال فرار نکردی... همین حالا هم می‌توانی از این خانه و این شهر بروی... حیف از تو که بین آن جنایتکارها زندگی می‌کنی. از اینجا برو، برو به یک شهر دیگر.

سara همان طور که نگاهش به قدم یار بود، روی پنجه پلاهاش نشست. گفت:

- یک آدم معتاد مثل من کجا می‌تواند فرار بکند... آن‌ها مرا معتاد کردند که نتوانم فرار کنم. من یک موقعی معنوی قزل آغاج بودم... ولی او یک زن جوانتر و قشنگتر را به من ترجیح داد. بعد مرا به باجلان بخشدید. از آن روز کینه قزل را به دل گرفتم.

قدم یار خنده دید گفت:

- زن‌های شهری خیلی زیرک و زرنگ هستند.

سara گفت:

- ولی این یکی یک زن دهاتی بود.

- یک زن دهاتی!!! اسمش چی بود؟

- سلیمه.

قدم یار از شنیدن اسم سلیمه تگان خورد پرسید:

- تو مطلع‌شون هستی که معشوقه جدید قزل آغاج اسمش

سلیمه است.

سارا، پوز خند زد و گفت:

- نکنه می خواهی بگویی سلیمه را هم می شناسی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- فکر می کنم همان سلیمه‌ای باشد که من می شناسمیش.

سارا با لحنی زیر کانه گفت:

- حالا فهمیدم، سلیمه زن مورد علاقه تو بوده، تو تصمیم داشتی با او ازدواج کنی. ولی یک آدم گردن کلفت و پول دار به اسم قزل آغاج پیدا شد و سلیمه قشنگ را از چنگ تو بیرون آورد... درست گفتم یا نه!

قدم یار، سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:

- نه خوشگله درست نگفتی... سلیمه زن پدرم بود. او هنوز هم یک زن شوهردار است. شوهرش که پدر من باشد توی زندان است.

سارا از تعجب دهانش باز ماند...

قدم یار اضافه کرد:

- می دانستم تعجب می کنی.

سارا حیرت زده گفت:

- خدای من، چی دارم می شنوم!... سلیمه زن پدر توست...

منظورت اینست که او از پدرت طلاق نگرفته!

- نه او از خانه شوهرش فرار کرده

- پدرت وقتی فهمید شکایت نکرد؟

قدم یار، پوزخندی آمیخته به خشم زد و گفت:

- من و همه اهل آبادی فقط این را می‌دانستیم که سلیمه

فرار کرده وقتی پدرم از قضیه باخبر شد. به من گفت. دنبال

سلیمه بگردم، پیداش کنم بعد بکشم. حالا قضیه روشن

شد که سلیمه کجا رفته و با کی زندگی می‌کند... قزل آغاچ

آن توطئه ناجوانمردانه را علیه پدرم ترتیب داد که او را به

اتهام قتل دستگیر کنند که او بتواند با خیال راحت سلیمه

را تصاحب کند.

سara که هنوز کله خالی از آب در دستش بود، آن را به

زمین گذاشت. روی پنجه پاهایش نشست، گفت:

- کدام توطئه، من چیزی نشنیدم.

قدم یار گفت:

- نباید هم می‌شنیدی. چون به تو ارتباط پیدا نمی‌کرد.

بعد ماجراهی قتل آران، دستگیری و محکومیت پدرش را

برای سارا شرح داد. ماجراهی فرار پدرش از زندان، دستگیری

مجدد او را و همچنین آتش زدن خانه‌شان و ناپدید شدن

طاهر برادرش را تعریف کرده و در پایان، از بروخورد خود با سرخه سخن گفت...

سara بی آن که حرفی بزند، از زیر زمین بیرون رفت... از روی پله های زیر زمین چیزی را که قبل از آن جا گذاشت بود پرداشت و دوباره پیش قدم یار برگشت... تیغه کارد که در دست سارا بود در روشنایی ضعیف فانوس درخشید...

مرد ماجراها به سارا خیره شد. پرسید:

- چه کار می خواهی بکنی؟

سارا با لحنی که به شوخی می ماند گفت:

- می خواهم آزادت کنم... مگر تو همین را نمی خواهی که دست و پایت آزاد شود... ها!

قدم یار، با ناباوری گفت:

- شوخیت گرفته زن!

سارا تبسم کنان گفت:

- نه عزیزم، این را جدی میگوییم... آزادت می کنم. باور کن مرد ماجراها به تصور این که سارا قصد دارد او را شکنجه

روحی بدهد، با عصبانیت گفت:

- درست است که مرا طناب پیچ کرده‌اند و تو هم مسلح هستی، ولی من خوش ندارم کسی سربه سرم بگذارد

بخصوص که آن آدم زن باشد...

حالا راحتم بگذار. دلم می خواهد توی این زیر زمین تاریک  
تنها باشم برگرد توی اتفاق.

سارا خنده اش گرفت... گفت:

- دیوانه، حق داری باور نکنی، ولی من این کار را می کنم...  
کارد را به طرف قدم یار بود، اضافه کرد:

- نگاه کن، چطور طناب را پاره می کنم. از هیچکس  
نمی ترسم.

لبه تیز کارد را به رشته طناب کشید... آن را پاره کرد... چند  
جای طناب را به همین نحو پاره کرد قدم یار همین که  
دست هایش آزاد شد. به سرعت طناب را از پاهایش گشود...  
بلند شد سر پا ایستاد هنوز بالورش نمی شد که سارا زن  
جوان و خوشنگل که از افراد باند قزل آغاج بود، بدانسان او را  
آزاد کند... می پنداشت حقهای در کار است... سارا مسلح بود،  
در یک دستش سلاح کمری گرفته بود و در دست دیگرش  
یک کارد... مرد ماجراها، بہت زده به او خیره شده بود. مردد  
بود، نمی دانست چه کار باید بکند.

سارا همان طور که به او می نگریست، لبخند به روی لبان  
فشنگش اورد با صدایی نرم گفت:

- دیدی شوختی نمی‌کردم و قصد سر به سر گذاشتن تو را  
نداشت.

قدم یار آهسته گفت:

- راستش خیال می‌کردم، می‌خواهی زجرم بدھی... ولی  
هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که آزادم و می‌توانم بروم. چون  
نمی‌دانم دلیل این کاری که کردی چیست. چرا، مرا آزاد  
کردی!

سارا سلاح کمری و کارد را به روی زمین گذاشت. به طرف  
قدم یار رفت، رو در روی او ایستاد. چشم در چشم  
دوخت گفت:

- می‌خواهی دلیلش را بدانی.

قدم یار سر تکان داد گفت:

- آره، می‌خواهم بدانم.

سارا گفت:

- چشم‌هایت را ببند تا دلیلش را بگویم.

مرد ماجراهای بی خبر از همه جا چشم‌هایش را بست، سراپا  
گوش شد تا دلیل آزادش را بشنود سارا دست‌هایش را به  
گردن او آویخت، قدم یار تکان خورد، چشم گشود. همین  
که دهان باز کرد تا چیزی بگوید، لب‌های داغ و پر هیجان

سارا، دهان او را بست...

قدم یار، این روستا زاده به دور از الودگی‌ها کوشید که  
دست‌های سارا، را از دور کردنش باز کند، او همه قدرتش را  
به کار نبرد. چون زن جوان، زیبا و مهربان را در آغوش  
داشت. باید ملایم می‌بود در مقابل تلاش او سارا همه  
قدرتش را به کار گرفته بود و هر چه تنگتر خویشتن را در  
آغوش مرد ماجراها جای دهد.

گرمای مطبوع زن در رگ‌های قدم یار می‌دوید. از مقاومتش  
کلسته شد. شاید هم علت عمدۀ اش این بود که تسليم شدن  
به بوسه زن را بر خشونت ترجیح داده بود.

خود را مديون سارا می‌دانست. یک بوسه در مقابل آزادی  
کار خلاف و یا گناه بزرگی محسوب نمی‌شد  
قدم یار، نتوانست در مقابل بوسه داغ سارا بی تفاوت بماند.  
شانه‌های او را همزمان با لب‌هایش فشرد. اولین بار بود که  
بوسه زنی به مانند سارا را که بوی خوش از گیوانش به  
مشامش می‌خورد، روی لبانش احساس می‌کرد.

طلسم بوسه سارا با بوسه‌هایی که از لب و گونه نرگس ربوده  
بود، خیلی فرق داشت، به قدم یار احساس دیگر می‌داد.  
احساسی که تا آن موقع برایش ناآشنا بود.

مهلتی تا مرگ

سara صورتش را عقب کشید و نگاه پر تمنایش را بر جهره  
هیجان زده مرد جوان ریخت، لبخندی معنی دار لبانش را از

هم گشود:

- این هم دلیل... حالا فهمیدی چرا آزادت کردم.  
قدم یار، همچنان شانه های سara را با پنجه هایش گرفته بود،  
شیرینی بوسه زن را روی لب هایش می کرد...

تبسم کنان گفت:

- به خاطر یک بوسه، آزادم کردی!

سara به آرامی گفت:

- نه عزیزم، به خاطر این که از تو خوشم آمده آزادت کردم،  
آن بوسه دلیل دیگری داشت خواستم احساس خودم را به  
تو نشان داده باشم.

بعد اضافه کرد:

- دوست دارم قدم... دلم می خواهد همیشه به من تعلق  
داشته باشی.

قدم یار نفسی تازه کرد و گفت:

- ولی من فقط به خودم تعلق دارم... تو که می دانی من در  
چه وضعی هستم. من نه خانه دارم و نه زندگی، یک مرد  
سرگردان و انتقام جو... فایده های ندارد.

سارا سر به سینه قدم یار گذاشت، با اندوه گفت:  
- می‌دانم که فایده‌ای ندارد، ولی دوست دارم. معنی دوست  
داشتن و عاشق شدن را که می‌فهمی!

قدم یار سر تکان داد:

- حتی حیوانات هم می‌فهمند.

زن لبخند زد گفت:

- تو، تنها مرد زندگی من هستی. همان مردی که سال‌ها در  
جستجویش بودم که گرمای اغوشش به من آرامش بیخشد،  
و حالا پیدا ش کردم، دلم نمی‌خواهد آن مرد را که تو باشی  
از دست بدhem. نمی‌خواهم ترکم کنی. دلم می‌خواهد دوستم  
داشته باشی. هیچ منتی بر تو نمی‌گذارم، می‌بینی که خودم  
را در اختیارت گذاشته‌ام آن هفت تیر و آن کارد را از خودم  
دور کردم که بدانی هیچ تهدیدی در کار نیست...

سارا مکث کرد... افزود:

- بگو دوستم داری، دلم می‌خواهد، این چند کلمه را از  
زبانت بشنوم.

مرد ماجراهایا به نوازش زن پرداخت... دستخوش هیجان شده  
بود، احساس می‌کرد که پر سر دو راهی قرار گرفته، اما هنوز  
در قلبش به نرگس می‌اندیشید... اثر بوسه داغو پر هیجان

مهلتی تا مرگ

سارا هنوز بر لب‌هایش بود اثر روز لب بعد گرمی دلچسب بوسه خود را مدیون سارا می‌دانست.

زنی که جانش را به خاطر او به خطر انداخته و آزادش کرده بود و حالا انتظار شنیدن عبارت دوست دارم، را از زبان او داشت.

زن، وقتی قدم یار را در سکوت دید، سر از سینه او برداشت نگاهش را به او دوخت با لحنی که گویی در آن احساس ندامت می‌کرد گفت:

- برای تو آن قدر مشکل است که بگویی دوستم داری.  
قدم یار ناگهان، لبان سارا را بوسید... گفت:  
- دوستت دارم، ولی...

سارا صورت او را میان دست‌هایش گرفته گفت:  
- ولی چی؟... حرفت را بزن.

- ولی ممکن است ما هیچ وقت هم‌دیگر را نبینیم.  
زن با لبخندی تلخ گفت:

- این جدایی را با همه اندوهش تحمل می‌کنم.  
قدم یار، دیگر بار گفت:  
- دوستت دارم، من هم از تو خوشم آمده.

سارا با خوشحالی گفت:

- می دانم که صادقانه می گویی دوستم داری.

بعد چهره اش در هم رفت و اضافه کرد:

- دلم می خواهد انتقام مرا از قزل آغاج و افرادش بگیری به

قزل امان نده، بکشش.

قدم یار، بالحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

- خاطر جمع باش، به هیچ کدامشان امان نمی دهم.

همه تسان را می کشم. نه قزل آغاج و نه افرادش هیچ

کدامشان نمی توانند از چنگ من جان سالم به در ببرند. من

بزرگ شده آبادی خودمان هستم.

تیراندازی را از پدرم یاد گرفتم تا حالا یاد ندارم که تیرم به

خطا رفته باشد... حالا دلم می خواهد به من بگویی، قزل

آغاج را کجا می توانم پیداش کنم. از هر کسی راجع به او

پرسیدم، چیزی نمی دانست. سارا گفت:

- قزل، جای ثابتی ندارد، امروز اینجاست، فردا از رضاییه سر

در می آورد، روز بعد سر و کله اش در تبریز پیدا می شود.

خلاصه آدم مرموزیست. همه جا هست و هیچ کجا نیستا

- مدتی که معشوقه اش بودی، مگر با او نبودی؟

- قزل به دیدنم می آمد... او هیچ وقت مرا با خودش این

طرف و آن طرف نمی برد.

- کجا به دیدنست می‌آمد؟

سara گفت:

- در تهران با هم آشنا شدیم. بعد از یک مدت مرا به رضاییه برد و هفته‌ای دو سه شب می‌آمد پیش من. یعنی وقت معین نداشت. بعد دستور داد مرا به کرمانشاه ببرند. چند ماهی هم آن جا بودم و حالا این جا در همدان توی این خانه لعنتی که مثل زندان می‌ماند... می‌دانی، من اجازه نداشتم چیزی درباره کارش از او بپرسم. یک بار که پرسیدم، با چندتا سیلی آبدار به من فهماند که دیگر نباید چیزی بپرسم درست مثل یک مرده بودم. و حالا که سلیمه جای مرا گرفته، قزل آغاج، مرا به باجلان بخشدید...

مکث کرد... ادامه داد:

- اگر معتاد نبودم، خودم را از چنگ این جنایتکارها نجات می‌دادم... حالا دیگر امیدی به یک زندگی تازه ندارم... من توی این لجنزار فرو رفته‌ام. برای همین است که تو را آزاد کردم که انتقام مرا از آن‌ها بگیری.

قدم یار دشش را به شانه سارا گذاشت گفت:

- نگران نباش، من نجات می‌دهم، تو هنوز جوان و زیبا هستی، باید به زندگی امیدوار باشی. یأس و نمی‌دی را لذ

خودت دور کن.

بعد گونه او را بوسید. اضافه کرد:

- همیشه دوست دارم.

اشک در چشم‌های سارا، در خشید بعد بر گونه‌های لطیف ش غلتید... زیر لب و در حالی که بغض گلوبیش را می‌فرشد گفت:

- تو را تحسین می‌کنم قدم... تو یک مرد هستی، کاش زودتر تو را می‌دیدم.

- هنوز هم دیر نشده.

- ولی برای من خیلی دیر است.

- دلم نمی‌خواهد از این حرف‌ها بزنی... حالا از قزل آفاج برایم بگو، از فیافه‌اش.

سارا گفت:

- قزل، در حدود چهل سال دارد...

بعد، از مشخصات او گفت که مردی است چهار شانه با قدی متوسط، چهره‌ای آفتاب خورده، ابروهای به هم پیوسته، صورت گوشتالود، چشم‌های درشت و سیاه که همیشه در سفیدی چشم‌هایش رگه‌های خون دیده می‌شود مثل این می‌ماند که چشم‌هایش را زیر آب گشوده باشد.

او، قزل آغاج در مجموع مردی بی رحم و قصی القلب بود.  
آدمکشی از آب خوردن هم برایش راحت‌تر می‌نمود. خم به  
ابرو نمی‌آورد، چنان تسمه از گرده افرادش کشیده بود که از  
خشم او بر خود می‌لرزیدند.

قدم یار با خونسردی گفت:  
- مردی با این خصوصیات و مشخصات، طبعاً زبر و زرنگ  
هم هست.

سارا سر تکان داد:  
- قزل، مارمولک عجیبی است... به عقیده من دومی ندارد.  
قدم یار با همان خونسردی گفت:  
- پوزه این مارمولک را طوری به خاک می‌مالم که قدرت  
برخاستن نداشته باشد. وادرش می‌کنم با دست‌های خودش  
قبرش را بکند.

اضافه کرد:  
- من آدم کینه توزی هستم، تا زهرم را به کسی که کینه او  
را به دل گرفته‌ام نریزم، دست بردار نیستم.

سارا آهی کشید گفت:  
- دلم می‌خواهد آن موقع که تو پوزه قزل آغاج را به خاک  
می‌مالی من آن جا باشم... امانه، من نگران تو هستم. تو

در مقابل او خیلی جوان هستی. تو نمی‌توانی با او دست و پنجه نرم کنی او خیلی از تو بزرگتر و قوی‌تر است.

گذشته از این تو تنها هستی ولی قزل چند نفر محافظ دارد... حالا خوب فکر کن عزیزم، من نمی‌خواهم خبر کشته شدنت را بشنوم. بیا با هم از اینجا فرار کنیم. تو به اندازه کافی در درس رشیدی سعی نکن از این که هست بدتر شود...

قزل آدم بی رحمی است. تو را می‌کشد....  
سارا با تمام وجودش سعی می‌کرد مرد ماجراها را از هدفی که در پیش داشت برهز دارد. او عاشق قدم یار شده بود نگران او بود. در آن لحظه‌ها که رو در روی قدم یار ایستاده و چشم به چشم او دوخته بود، اشک در چشم‌مانش می‌درخشد، احساس ترس می‌کرد. مضطرب بود.

با این حال از کاری که گرده بود ابداً احساس ندامت نمی‌کرد. قدم یار را آزاد کرده بود چون این طور خواسته بود. ولی نمی‌خواست به او صدمه‌ای برسد...

قدم یار پس از چند لحظه سکوت گفت:

- حرف دیگری نداری ا

سلا زیر لب گفت:

- نه، امیدوارم حروف‌های من در تو اثر کرده باشد.

## مهلتی نامرس

قدم یار، او را به سینه خود فشرد، در حالی که موهايش را نوازش می کرد گفت:

- نگران نباش. من نه از قزل آغاج می ترسم و نه از افرادش.  
قبل از این که تو از من بخواهی که او را بکشم دنبالش می گشتم که انتقام پدرم را از او بگیرم.

هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند مرا از تصمیمی که گرفته‌ام باز دارد. قزل و افرادش آدم‌های پلید و جنایتکاری هستند...  
پس چه بهتر که نابود شوند. آن‌ها مستحق مرگ هستند...  
مرگ آن‌ها پیش من است... مهم نیست بعد از این که آن‌ها را کشتم برای خودم چه وضعی پیش می‌آید. مهم اینست که انتقامم را از آن‌ها بگیرم...

من به پدرم قول داده‌ام. قسم خورده‌ام که انتقامش را بگیرم  
دیگر لازم نیست نگران من باشی... حالا دلم می‌خواهد از قزل آغاج یک نشانه‌ای یک علامت مشخصه‌ای به من بدھی که اگر یک روزی دیدمش بشناسم.

سارا سر از سینه قدم یار برداشت، گفت:  
- قزل آغاج، یک دست ندارد.

قدم یار به تن‌ی پرسید:

- دست راست یا چپ؟

امیر عشیری

- دست چپ... برای همین است که در خذ به سر می برد.

- مرد یک دست!

سارا گفت:

آره، مرد یک دست اولی هنوز قوی و نیرومند است در یک چشم برم زدن اسلحه می کشد و تیراندازی می کند. و زبر و زرنگ است.

قدم یار پرسید:

- وقتی با او آشنا شدم، یک دست داشت یا هر دوتا دستش سالم بود؟

سارا گفت:

- یک دست داشت، یادم می آید همان روزهای اول آشنا بی مان وقتی از او پرسیدم چرا دست چپ را قطع کرده‌اند، عصبانی شد. لوله هفت تیرش را روی پیشانی من گذاشت گفت که اگر یک دفعه دیگر بپرسم مغزم را داغون می کند...

- و تو هم دیگر نپرسیدی!

- نه نپرسیدم چون می ترسیدم.

قدم یار گفت:

- و حالا سلیمه زن پدر من، معشوقه قزل آغاج یکدست

شده.

سara با بي حوصلگي گفت:

- حالا چه کار می خواهی بکنی.

قدم يار گفت:

- از اين جا می روم... اما نه، صبر می کنم تا آنها برگردند.  
این جا بهترین جایی است که می توانم جسد آنها را در  
کنار هم بخوابانم...

در همان موقع صدای زنگ در خانه از طبقه بالا شنیده شد...

سara به قدم يار نگاه کرد. با اضطراب گفت:

- آنها برگشتند...

قدم يار خنده‌ای کرد گفت:

- با پای خودشان به طرف مرگ آمده‌اند، چه آدمهای خوش  
اقبالی.

- سارا گفت:

- تو همین جا باش تا من برگردم.

قدم يار دستش را به بازوی او مگرفت گفت:

- يك دقیقه صبر کن.

سara متعجب‌تر پرسید:

- چه کار می خواهی بکنی؟

قدم یار، سلاح کمری و کارد را از کف زیرزمین برداشت

گفت:

- با هم می رویم بالا.

- ولی من نمی خواهم، توی این خانه خون راه بیفتند.

- آرام باش عزیزم، توی این خانه هیچ اتفاقی نمی افتد.

- پس تو همینجا باش.

قدم یار خندهید گفت:

- هوای زیر زمین، نفس تنگی می آورد...

دوباره دستش را به بازوی او گرفت... با هم از زیر زمین

بیرون رفتند. صدای زنگ در برای بار دوم شنیده شد...

سارا با عصبانیت گفت:

- اگر دیر در را باز کنم، در را از پاشنه در می آورند. آن

کثافت‌ها را من بهتر از تو می شناسم.

قدم یار گفت:

- پس عجله کن... نباید پشت در منتظرشان گذاشت.

داخل راهرو که شدند، سارا با صدای بلند گفت:

- آدم، آن قدر زنگ نزن.

صدای سرفه از پشت در برخاست. با لحنی تند گفت:

- گدام گوری هستی.

## مهلتی تا مرگ

قدم یار، در اتاقی را که پنجره‌اش رو به حیاط، بود باز کرد  
داخل اتاق شد و پشت در ایستاد...

سارا به طرف در خانه رفت... سرخه از پشت در با صدای

خفه‌ای گفت:

- جون بکن آشغال.

سارا با خشم گفت:

- خفه شو کثافت.

و همین که در خانه را گشود... سرخه داخل شد. تنها بود

سیلی محکمی به سارا زد، گفت:

- کدام درک بودی آشغال خوشگل.

سارا با عصبانیت در خانه را به هم زد، گفت:

سرخه با تصمیر گفت:

- تو برای باجلان به اندازه یک پول سیاه هم ارزش نداری،  
تو تفاله شراب هستی، یک آشغال معتاد اگر آن گرد سفید  
خوشگل دیور به بدنت برسد، به تماس می‌افتنی، گریه  
می‌کنی. پس بهتر است خفه شوی.

سارا با اطمینان به قدم یار، که در چند قدمی او توی اتاق  
مخفی شده بود، دل و جرأت پیدا کرد و تصمیم گرفت  
خودی نشان بدهد و به حرف‌های نیش دار سرخه، طور

دیگر جواب بدهد.

اولین بار بود که این تصمیم را می‌گرفت، تا آن موقع جرات جواب دادن نداشت... او همچون ماده ببری خشمگین به سرخه حمله کرد. مرد، غافلگیر شد. سارا با دستش محکم به صورت او کوبید فریاد زد:

- خفه خون بگیر کثافت... تو و رفقات، مرا به این روز انداختید. از همه‌تان انتقام می‌گیرم.

سرخه برای چند لحظه بهتر شد. سابقه نداشت سارا این چنین رفتاری تند و آتشین داشته باشد، سرخه این رفتار او را جدی نگرفت، تصور کرد نرسیدن مواد مخدر به بدن سارا، باعث شده که او از حال طبیعی خارج شود.

با این حال بی اعتنا هم نمی‌توانست باشد، او کسی نبود که سیلی یک زن، آن هم زنی که سارا باشد تحمل کند. او را یک زن هرزه و کثیف می‌شناخت، و حالا این زن کثیف که او را تفاله شراب خطا کرده بود یک سیلی محکم، بیخ گوشش خوابانده بود...

سارا از سکوت سرخه استفاده کرد. دوباره دستش را رو به او بلند کرد، سرخه مج دست او را گرفت و با دست دیگرش جواب سیلی او را با سیلی داد... زهرخندی زد گفت:

- هار شدی زن هرزها از کجا خبر آوردند که این طور دور  
برداشتی ...

سارا تقلای کرد که دستش را از توی دست او بیرون بکشد، با  
خشم گفت:

- ول کن آدمکش.

سرخه دست به گردن بند مروارید بدلی سارا انداخت. با یک  
تکان، گردن بند را پاره کرد... دانه‌های مروارید بر کف راهرو  
ریخت... خنده زشتی کرد و گفت:

- که چمتشی ولت کنم... ببینم، با این خسarı می‌خواهم از  
من و آن‌های دیگر انتقام بگیری! تو کثافت به اندازه یک  
سگ ارزش نداری. تو یک نان خور اضافی هستی توی این  
خانه. وقتی آقابابا و باجلان برگردند، جسد تو را بسته بندی  
می‌کنم و تحویلشان می‌دهم. قول می‌دهم که هردو شان  
خوشحال می‌شوند.

سارا به وحشت افتاد، انتظار داشت همان موقع که سرخه  
جواب سیلی او را با سیلی داد، قدم یار، از مخفی گاه بیرون  
بیاید، ولی از مرد ماجراها خبری نبود. او را هم نمی‌توانست  
صدا کند. قدم یار اینطور خواسته بود که از او اسما نبرد.  
سارا با آن که دچار ترس شده بود، سعی کرد نگذاره ترس

بر خشمش غالب شود. دوباره تلاش کرد که دستش را از توی دست سرخه بیرون بکشد. تلاش بی حاصل بود فریاد

زد:

- ولم کن کثافت.

سرخه مچ دست او را ول کرد. با هر دو دستش محکم به شانه‌های زن کوبید و او را به عقب هل داد... سارا تعادلش را از دست داد، عقب عقب رفت... سرخه، دوباره او را محکم گرفت و این بار پشتش را به دیوار کوبید، گفت:

- از چنگ من نمی‌توانی جان سالم به در ببری. گمانم بادت رفته که از تو زرنگتر و گردن کلفت‌تر را طناب پیچ کردیم. قدم یار را می‌گویم. نتوانست از چنگ ما جان سالم به در ببرده تو که جای خود داری هرزه کثیف.

قرار بود توی این خانه یک نفر را قربانی کنیم. خوشحالم که این قربانی تو هستی. آره، خودم می‌کشمت همین امشب. بعدش هم جسد را توی یک ملافه می‌پیچم و تعویل باجلان می‌دهم.

سارا مضطرب شد و گفت:

- تو نمی‌توانی مرا بکشی.

سرخه به آرامی، پنجه به گلوی او گرفت، گفت:

- اینطوری می‌کشمت...

سارا خواست چیزی بگوید... سرخه، پنجه‌اش را به گلوی او فشرد، صدای سارا در گلویش خفه شد. با همه قدرتش به تلاش پرداخت که خویشتن را از مرگ حتمی نجات دهد... سرخه تصمیم به کشتن او گرفته بود. گلوی زن دردمند را تا سرحد مرگ می‌فرشد.

در لحظه‌هایی که سارا، در سرایشیبی مرگ قرار گرفته بود، قدم یار، از مخفی گاه بیرون آمد... سرخه در حالتی ایستاده بود که اگر سر خود را به چپ می‌گرداند، قدم یار را می‌دید، ولی او تمام توجهش به سارا بود که گلوی او را زیر پنجه‌های قوی خود گرفته بود.

قدم یار، با احتیاط به سرخه نزدیک می‌شد. خودش را به پشت سر او رسانید. با هر دو دستش محکم به شانه‌های سرخه کوبید. با یک تکان، او را از سارا جدا کرد، با او به دور خود چرخید و آن گاه او را محکم به دیوار مقابل کوبید... سرخه پس از اصابت به دیوار، همان جا پایی دیوار افتاد. هرگز تصور نمی‌کرد توی آن خانه با قدرت یک مرد نیرومند روبرو شود، از جانب قدم یار هم خیالش راحت بود چون او را طناب پیچ کرده بودند. اما همین که چشش به قدم یار

## امیر عشیری

افتداد، رنگ از صورتش پرید. همه چیز را به وضوح دریافت...

اکنون این او بود که رو در روی مرگ قرار گرفته بود.

سارا، همان طور که به دیوار تکیه داده بود و نفس نفس

می‌زد. با صدای گرفته‌ای گفت:

- بکش، او می‌خواست مرا بکشد.

سرخه، نفسی تازه کرد، خطاب به سارا گفت:

- تو به ما خیانت کردی...

قدم یار، گفت:

- اگر بشود اسم این را خیانت گذاشت.

بعد چنگ به شانه‌های سرخه زد، او را از روی زمین بلند

کرد. سلاح کمری او را از زیر کشش بیرون آورد، اضافه کرد:

- تو به من خیانت کردی... تو مرا فریب دادی لعنتی... حالا

این من هستم که تو را می‌کشم و جدت را تحویل اربابت

می‌دهم.

سرخه از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. او همان آدمی بود

که قصد کشتن ما را داشت و او را زنی هرزه و کثیف خطاب

می‌کرد...

حالا به التماس افتاده بود. رنگ به چهره نداشت،

چشم‌هاش را موجی از وحشت گرفته بود.



# از نویسنده این کتاب

- |  |                     |
|--|---------------------|
| (چاپ دوم)  | ۱- چکمه زرد         |
| (چاپ دوم)  | ۲- سایه اسلحه       |
| (چاپ دوم)  | ۳- مردیکه هرگز نبود |
|  | ۴- جاسوسه چشم آیی   |
|  | ۵- معبد عاج         |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان<br>(چاپ دوم)<br>(۲ جلد) | ۷- راهی در تاریکی   |
|  | ۸- نبرد در ظلمت     |
| (چاپ دوم)  | ۹- سحرگاه خونین     |
|  | ۱۰- جای پای شیطان   |
| (۲ جلد)  | ۱۱- نفر چهارم       |
| (۲ جلد)  | ۱۲- قلعه مرگ        |
| (۳ جلد)  | ۱۳- کاروان مرگ      |
| (۴ جلد)  | ۱۴- شب زنده داران   |
| (۳ جلد)  | ۱۵- قصر سیاه        |
| (زیر چاپ)  | ۱۶- ردپای یک زن     |
|  | ۱۷- فرار بسوی هیچ   |

